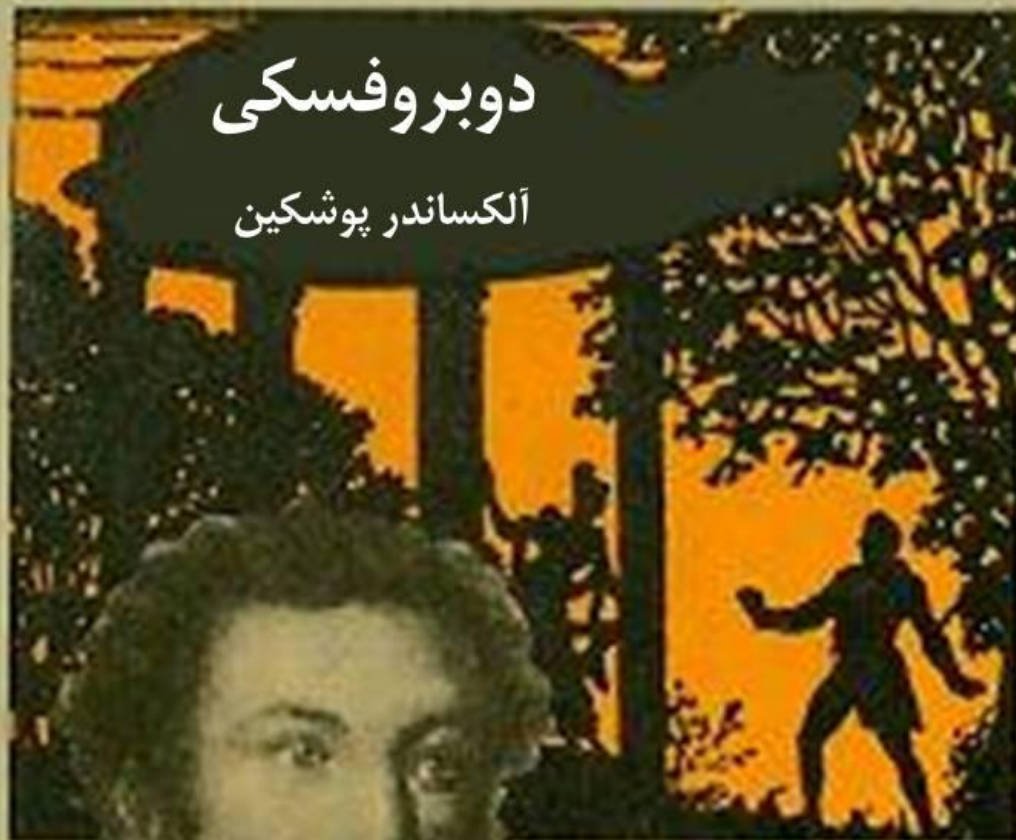


# دوبروفسکی

الکساندر پوشکین



ترجمه:

علی بیات

و

ضیاءالله فروشانی

ترجمه:  
علی بیات و ضیاءالله فروشانی

کتابخانه «به سوی آینده»

پوشکین نوشتن رمان دوبروفسکی را در ۲۱ اکتبر سال ۱۸۳۲ آغاز کرد و در ششم فوریه سال ۱۸۳۳ به پایان رساند. دوبروفسکی نخستین بار در سال ۱۸۴۱ (پس از مرگ پوشکین) به چاپ رسید. بلیتسکی منتقد مشهور روس درباره این اثر نوشت: «این اثر یکی از بزرگترین آثار نبوغ پوشکین است.»

## دوبروفسکی

# جلد اول

## فصل اول

سایه‌های پیش کریلا پتروویچ ترویکوروف\* که از اربابان قدیمی روس بود، در یکی از املاک شخصی خود زندگی می‌کرد و بعلت داشتن مال و مکتب، اصل و نسب اشرافی و روابطش، در همه ولایاتی که در آنها ملک شخصی داشت از مقام و منزلت والا برخوردار بود. همسایه‌ها از خدمت در راه ارضای هوسهای او خوشوقت بودند و مأمورین ولایتی وقتی نامش را می‌شنیدند برخورد می‌لرزیدند؛ کریلا پتروویچ تملق و چاپلوسی دیگران را حق مسلم خود می‌شمرد؛ خانه‌اش همواره پر از مهمانانی بود که محیط عیش و نوش او را گرم می‌کردند و از بزمهای پرسروصدا و حتی گاهی جنجالی او سهمی می‌گرفتند. کسی جرئت نمی‌کرد دعوت‌های او را رد کند و یا در روزهای معین برای ادای احترام، در دهکده پکروفسکویه\*\* شرفیاب نشود. کریلا پتروویچ در زندگی روزمره همه معايب یک آدم بیسواد را دارا بود، و چنان نازپرورده همه اطرافیان خود بود که بنا به عادت مألوف هر طوری که می‌خواست، بهیچانات

\* Kirila Petrovich Troekurov (م.)

\*\* Pokrovskoye (م.)



شدید خلق تند و آتشین، بهمه هوسهای عقل محدود خویش میدان می‌داد. با وجود نیروی فوق‌العاده بدنی، هفته‌ای یکی دو بار از پرخوری رنج می‌برد و هر شب جامی می‌زد. در یکی از عمارات فرعی خانه وی شانزده دختر خدمتکار بکارهای دستی ویژه زنان اشتغال داشتند. پنجره‌های این بنای فرعی نرده چوبی داشت و درهای آن قفل بود و کلیدها را کریلا پترویچ پیش خود نگه‌می‌داشت. این خدمتکاران جوان مانند زندانیان فقط در ساعات مقرر، آنهم زیر نظر دو پیره‌زن برای هواخوری بیابان می‌رفتند. کریلا پترویچ گاهی از این خدمتکاران را شوهر می‌داد و بجای آنان خدمتکاران جدیدی بکار می‌گماشت. کریلا پترویچ نسبت به دهقانان و رعایا و نوکران دهانی، سختگیر بود و با آنها خودسرانه رفتار می‌کرد که باوجود این، به ارباب خود وفادار بودند؛ بر ثروت و شهرت وی می‌بالیدند و بنوبه خود به امید حمایت قوی ارباب در برخورد با همسایه‌ها بخود اجازه می‌دادند نزاکت را رعایت نکنند.

سرگرمی همیشگی ترویکوروف اسب‌سواری در املاک پهناور خود، بر پائی مجالس عیش و نوش و شوخیهای زنده‌ای بود که هر روز اختراع می‌گردید و معمولاً یکی از آشنایان جدید و گاهی هم از دوستان قدیم به استثنای تنها آندری گوریلویچ دوبروفسکی\* قربانی آنها می‌شدند. دوبروفسکی ستوان بازنشسته گارد نزدیکترین

\* Andrei Gavrilovich Dubrovsky (م.)

همسایه ترویکوروف ملک شخصی با هفتاد خانوار داشت. ترویکوروف که در برخورد با بلندپایه‌ترین اشخاص متکبر بود، به دوبروفسکی با وجود اینکه ثروت چندانی نداشت، احترام می‌کرد. روزگاری آنها هنگامیکه خدمت نظام می‌کردند، رفیق بودند و ترویکوروف بتجربه می‌دانست که دوبروفسکی اخلاقی تحمل‌ناپذیر و اراده‌ای قاطع دارد. اوضاع و احوال آنها را برای مدت طولانی از هم جدا کرد. دوبروفسکی در حالیکه از ثروتش کاسته شد مجبور بر آن بود که استعفا دهد و در دهی که برایش باقی مانده بود، اقامت گیرند. کریلا پترویچ با اطلاع از وضع وی پیشنهاد حمایت نمود، اما دوبروفسکی با اظهار تشکر این پیشنهاد را رد کرد و فقیر و در عین حال مستقل ماند. پس از سالها ترویکوروف با عنوان ارتشبد بازنشسته، بملک شخصی خود بازگشت. آنها با هم ملاقات کردند و از دیدار همدیگر خوشحال شدند. از آن ببعد هر روز با هم بودند و کریلا پترویچ که کسی را شایسته بازدید خود نمی‌شمرد، بدون تکلف بخانه محقر رفیق قدیمی خود می‌رفت. این دو رفیق که همسال و از یک قشر اجتماعی و دارای تربیت همگون بودند، از لحاظ اخلاق و تمایلات تا حدودی با هم شباهت داشتند، و حتی از برخی لحاظ سرنوشت آنها هم یکسان بود: هر دوی آنها عاشق شده و ازدواج نموده و هر دو کمی بعد، زنهایشان را از دست داده بودند و هر کدامشان یک فرزند داشتند. پسر دوبروفسکی در پتربورگ تربیت می‌شد، و دختر کریلا پترویچ در خانه پدری. ترویکوروف اغلب به دوبروفسکی می‌گفت: «به‌بین، برادرجان، آندری گوریلویچ، اگر

ولودکای \* تو چیزی از آب در آید، دختر خود - ماشا \* \*  
 را بوی خواهم داد. عیبی ندارد که او فقیر و بی چیز  
 است». آندری گاوریلویچ سر خود را تکان می داد و معمولاً  
 می گفت: «نخیر، کریلا پتروویچ، ولودکای من همسر  
 مناسبی برای ماریا کریلونا \* \* \* نیست، بهتر است که او  
 با نجیب زاده فقیر مثل خود ازدواج کند. راستی، رئیس  
 خانواده شدن بهتر از فرمانبری زنی ناز پرورده است».  
 همه به توافق نظر موجود میان ترویکوروف مغرور و  
 همسایه فقیرش غبطه می خوردند و از جرئت این یکی که  
 وقتی با کریلا پتروویچ سر یک میز می نشست، صریحاً  
 عقیده خود را می گفت و ترسی نداشت که مخالف عقیده  
 میزبان اظهار نظر می کند، تعجب می کردند. بعضی ها  
 می کوشیدند به تقلید از دوپروفسکی از حدود اطاعت تجاوز  
 نمایند و پا از گلیم خود فراتر نهند، ولی کریلا پتروویچ چنان  
 زهر چشمی از آنها گرفت که برای همیشه تمایل بچنین  
 سوئقصدی در آنها از بین رفت و دوپروفسکی تنها کسی بود  
 که از این قانون عمومی سرپیچی می نمود. اما یک رویداد  
 غیر ارادی همه چیز را بهم زد و تغییر داد.

روزی از روزهای اوایل پائیز، کریلا پتروویچ بقصد  
 شکار عازم دشت دوردست شد. قبلاً به سگبانان و مهران  
 دستور داده شده بود ساعت پنج صبح حاضر باشند. چادر  
 و آشپزخانه از پیش بمحلی که کریلا پتروویچ می بایست در

\* ولودکا، والودیا مخفف ولادیمیر (م.)

\*\* ماشا مخفف ماریا (م.)

\*\*\* Maria Kirilovna (م.)

آنجا نهار بخورد، فرستاده شده بود. میزبان و مهمانان  
 به محل نگهداری سگها رفتند که در آن بیش از پانصد  
 سگ شکاری و تازی در کمال راحتی بسر می بردند و  
 به زبان خود از سخاوت کریلا پتروویچ سپاسگزاری می کردند.  
 در اینجا بیمارستانی برای سگهای بیمار تحت نظر  
 بیطارباشی تیموشکا، و زایشگاهی دایر بود که ماده سگهای  
 اصیل در آنجا می زائیدند و توله های خود را شیر  
 می دادند. کریلا پتروویچ بداشتن چنین مؤسسه عالی سباهات  
 می کرد و بدین مناسبات برای خودستایی در برابر مهمانان  
 که هر کدام اقل بیست بار از آنجا دیدن کرده بودند،  
 هیچ فرصتی را از دست نمی داد. او در میان مهمانها و  
 بهمراهی تیموشکا و سگبانان ارشد برای سرکشی در محل  
 نگهداری سگها براه می افتاد و جلوی برخی از لانه ها  
 توقف می کرد و از وضع سلامتی سگهای بیمار جويا می شد  
 و توصیه های کم و بیش جدی و بجا می کرد، و سگهای  
 آشنا را پیش خود می خواند و نوازششان می کرد و با آنها  
 حرف می زد. مهمانان وظیفه خود می شمردند با شور و شعف  
 از محل نگهداری سگهای کریلا پتروویچ تعریف و تمجید  
 کنند و تنها دوپروفسکی چین به ابرو می انداخت و سکوت  
 می کرد. او شکارچی دوآتشه بود، ولی وضع مالی اش اجازه  
 نمی داد که بیش از دو سگ شکاری و یک دسته سگ تازی  
 نگهدارد و البته نمی توانست با دیدن چنین مؤسسه عالی  
 پرورش سگهای شکاری غبطه نخورد. کریلا پتروویچ از او  
 پرسید: «چرا، برادر، اخم کرده ای و لب و لوجهات  
 آویزان است، مثل اینکه از این محل سگهای من خوشتر  
 نمی آید؟» دوپروفسکی در پاسخ وی با لحن خشک گفت:

«نخیر، جایگاه سگها عالی است، اما گمان نمی‌کنم که آدمهای شما بهتر از سگهایتان زندگی کنند». یکی از سگبانان از این گفته او رنجید و چنین گفت: «ما بلطف خدا و مراحم ارباب از زندگی خود شکایت نداریم. اما راستی بد نخواهد بود اگر بعضی نجیب‌زادگان ملک خود را با یکی از این لانه‌های سگ عوض کنند. آنوقت شکمشان سیرتر و جایگاهشان گرمتر خواهد بود». کریلا پترویچ از این تذکر گستاخانه نوکر خود قاقاه خندید و مهمانان نیز در خنده بوی تآسی جستند گرچه احساس می‌کردند که این شوخی سگبان می‌توانست متوجه آنها هم باشد. دوبروفسکی رنگش پرید و هیچی نگفت. در همین موقع توی سبدی توله‌های نوزاد را پیش کریلا پترویچ آوردند و او سرگرم تماشای آنها شد و دو تا را انتخاب کرد و دستور داد بقیه را در آب غرق کنند. در این بین اندری گوریلویچ رفت و کسی ملتفت نشد.

کریلا پترویچ فقط هنگامیکه از محل پرورش سگها با مهمانها بازگشت تا شام بخورد ملتفت شد که دوبروفسکی میان مهمانان نیست و از علت غیبتش جويا شد. در پاسخ گفتند که اندری گوریلویچ بخانه خود رفت. ترویکوروف دستور داد بیدرنگ بدنالش بروند و فوراً او را از راه بر گردانند. کریلا پترویچ هیچوقت بدون او که سگشناس مجرب و باریک‌بین و حلال بدون اشتباه هر نوع بحث و مناقشه‌ای درباره شکار بود، بشکار نمی‌رفت. نوکری که عقب دوبروفسکی رفته بود، هنگامی بازگشت که مهمانان هنوز سر میز شام نشسته بودند، و به ارباب خود اطلاع داد که اندری گوریلویچ اطاعت نکرد

و نخواست باز گردد. کریلا پترویچ که طبق معمول در اثر مشروب گرم و آتشین شده بود، سخت برآشفته و بار دیگر همان نوکر را فرستاد تا به آندری گوریلویچ بگوید که اگر همین حالا برای شبگذرانی به پکروفسکویه نیاید دوستی ترویکوروف با وی برای همیشه بهم خواهد خورد. نوکر بار دیگر سواره رهسپار شد. کریلا پترویچ از سر میز بلند شد و مهمانان را بحال خود گذاشت و رفت بخوابد. روز دیگر اولین سئوالش این بود که آندری گوریلویچ اینجاست؟ بجای پاسخ، نامه‌ای را که سه گوش تا شده بود، بدست وی دادند؛ کریلا پترویچ بمنشی خود دستور داد با صدای بلند آنرا بخواند و چنین شنید:

«سرور بسیار مهربانم!

تا زمانیکه پارامشکای سگبان را برای اعتراف بگناه خود پیش من نفرستید به پکروفسکویه نخواهم آمد؛ و خودم می‌دانم که او را تنبیه کنم یا ببخشم، و از این پس شوخیهای نوکراتنان سهل است، شوخیهای خود شما را هم تحمل نخواهم کرد. من مسخره نیستم بلکه از نجیب‌زادگان اصیل هستم.

مخلص شما آندری دوبروفسکی».

با توجه برسوم برخورد و معاشرت دوران این نامه خیلی دور از نزاکت شمرده می‌شد، اما نه طرز نگارش نامه بلکه فقط مضمون آن کریلا پترویچ را بخشم آورد. ازبستر برخاست و پابرنه راه افتاد با عصبانیت داد زد: «چطور ممکن است، آدمهای خود را برای اعتراف بگناهشان بفرستم

تا او هر طوریکه بخواهد آنان را عفو یا مجازات کند! راستی، او چه خیال می‌کند، مگر نمیداند با کی سروکار دارد؟ باشد تا نشانش دهم که ضدیت با ترویکوروف یعنی چه!»

کریلا پتروویچ لباس پوشید و با دبدبه<sup>۱</sup> همیشه بشکار رفت، ولی شکار قرین موفقیت نبود و فقط خرگوشی را دیدند و با سگهای شکاری دنبالش کردند ولی آنهم بالاخره از دست شکارچیان فرار کرد. ناهار در شکارگاه و زیر چادر هم خوب از آب نیامد، ویا دست کم طبق میل کریلا پتروویچ نبود. از این رو، آشپز را زد و مهمانان را بیاد ملامت گرفت و هنگام بازگشت از شکار عمداً از کشتزارهای دوبروفسکی رد شد.

چند روزی گذشت، اما از عداوت دو همسایه کاسته نشد. آندری گوریلویچ به ده پکروفسکویه باز نمیگشت و کریلا پتروویچ بدون او دلتنگی می‌کرد و گاهگاهی درددل خود را با عبارات بسیار موهن ابراز می‌داشت که با تلاش و کوشش نجیب‌زادگان محل با اضافات و ملحقات بگوش دوبروفسکی هم می‌رسید. گذشته از اینها وضع جدیدی پیش آمد و آخرین امید برای صلح و آشتی از بین رفت.

روزی دوبروفسکی در ملک کوچک شخصی خود در گشت و گذار بود، وقتی به بیشه درختان توس رسید صدای ضربات تبر شنید و دقیقه‌ای بعد صدای افتادن درختی بگوش رسید، و لذا با عجله خود را به بیشه رساند و چند دهقان پکروفسکویه را دید که درختان جنگلش را غارت می‌کنند. دهقانها بمجرد دیدن او پا بقرار گذاشتند، ولی دوبروفسکی با کمک سورچی خود آنها را تعقیب کرد و

دو نفرشان را دستگیر نمود و دست‌بسته به حیاط خانه خود آورد. سه اسب دشمن هم بعنوان غنائم جنگی بدست او افتاد. دوبروفسکی فوق‌العاده عصبانی شد، چونکه سابق بر آن آدسهای ترویکوروف که دزدان معروفی بودند، چون از روابط دوستانه او با ارباب خود اطلاع داشتند، در ملک او، دست از پا خطا نمی‌کردند، اما حالا که این دوستی بهم خورده فرصت را غنیمت شمرده بودند. دوبروفسکی تصمیم گرفت بر خلاف مقررات جنگ، اسیران خود را با چوبهایی که در بیشه انباشته بودند، حسابی مجازات کند و اسبهایشان را برای کار به داسهای اربابی خود ملحق سازد.

خبر این رویداد در همان روز به گوش کریلا پتروویچ رسید و با شنیدن آن بکلی از جا دررفت و در نخستین لحظات خشم و عصبانیت، کم مانده بود که به اتفاق همه نوکران خود به کیستینوفکا\* (به قریه همسایه) حمله کند و داروندارش را غارت کند و خود مالک را در خانه‌اش تحت محاصره درآورد. چنین قهرمانی از شخصی مثل کریلا پتروویچ عجیب نبود، اما لحظه‌ای بعد، فکر دیگری بمغزش رسید.

روزی کریلا پتروویچ در سالن با قدمهای سنگین جلو و عقب می‌رفت یکدفعه چشمش از پنجره به بیرون افتاد و دید که کالسکه<sup>۲</sup> سه‌اسبه دم دروازه توقف کرد و مرد کوچک‌اندازی با کلاه چرمی و شنل ماهوتی از کالسکه پیاده شد و پیش‌مباشر در ساختمان فرعی رفت؛ ترویکوروف

\* Kistenovka (م.)

شباشکین را که عضو هیئت منصفه بود، شناخت و دستور داد احضارش نمایند. دقیقه‌ای بعد شباشکین در برابر کریلا پترویچ تعظیم نمود و با ادای احترام، منتظر دستورات او بود.

ترویکوروف به او گفت: — سلام، نامت چیست، برای چه منظوری آمده‌ای؟

شباشکین در پاسخ گفت: — قربان، بشهر می‌روم، سر راه بملاقات ایوان دمیانف آمدم تا بدانم که جنابعالی، امر و فرمایشی ندارید؟

— خیلی هم بموقع آمده‌ای، نامت چیست؛ با تو کار دارم، یک گیلان عرق بخور و خوب گوش کن.

این لطف و خوشرفتاری، عضو هیئت منصفه را به تعجب انداخت. از خوردن عرق خودداری کرد و با تمام دقت به حرفهای کریلا پترویچ گوش داد.

ترویکوروف گفت: — همسایه متوسط‌ال‌حال خرده‌مالکی دارم که خشن و بدرفتار است و می‌خواهم ملکش را ازش بگرم، بنظر تو چه باید کرد؟

— قربان، اگر سندی داشته باشید ویا...

— هذیان می‌گویی، برادر، چه سندی می‌تواند باشد. مطلب سر این است که بدون کوچکترین حقی، ملک او از دستش گرفته شود. اما تأمل کن، زمانی این ملک متعلق بما بود، آنرا از شخصی بنام سپیتسین خریده بودیم و بعداً پیدر دوبروفسکی فروختیم. مگر ممکن نیست در این زمینه بهانه‌ای تراشید؟

— قربان، این کار دشواری است؛ احتمال دارد که این خرید و فروش بصورت قانونی انجام گرفته باشد.

— پس، برادرجان، فکر کن، راه حل خوبی پیدا کن.  
— اگر، جنابعالی، بتوانید بنحوی از انحاء سندی یا ورقه مالکیتی از همسایه خود بگیرید که بموجب آن صاحب ملک خویش است، البته شاید بتوان...

— می‌دانم، ولی بدبختی در این است — همه اسناد او هنگام حریق، سوخته و از بین رفته است.

— چطور، قربان فرمودید اسناد او سوخته است! چه بهتر از این؟ در این صورت اجازه بدهید مطابق قانون عمل کنیم و بدون کوچکترین تردید رضایت شما حاصل خواهد شد.

— راستی؟ خوب، اسیدم بکوشش و اهتمام تو است، بنوبه خود می‌توانی از سپاسگزاری من مطمئن باشی.

شباشکین تقریباً تا زمین سر تعظیم فرود آورد و بیرون رفت و از همان روز برای اجرای نقشه خود دست بکار شد و در سایه زرنگی او درست دو هفته بعد دوبروفسکی بشهر احضار شد تا درباره مالکیت خود بر دهکده کیستنیوفکا توضیحات لازم را بدهد.

آندری گوریلویچ که از این استعمال غیرمنتظره بحیرت افتاده بود، در همان روز پاسخ خشونت‌آمیزی نوشت و توضیح داد که دهکده کیستنیوفکا را پس از درگذشت والد فقیدش به ارث برده و ترویکوروف هیچگونه حقی به آن ندارد و هرگونه ادعای دیگر در مورد ملک او، ادعای پوچ و بی‌پایه و اساس است.

شباشکین، عضو هیئت منصفه، قلباً از این نامه خیلی راضی بود، چونکه می‌دید اولاً دوبروفسکی خوب بمسائل وارد نیست، ثانیاً آدم اینقدر آتشین‌مزاج و بی‌احتیاط را به آسانی می‌توان در وضع بسیار بدی قرار داد.



## فصل دوم

در شهر، آندری گوریلویچ شب را در خانه، بازرگانی که با وی آشنایی داشت، گذراند و صبح روز دیگر در محکمه ولایتی حاضر شد و کسی به او توجه نکرد. پس از او کریلا پتروویچ هم وارد محکمه شد و منشی‌ها به احترام وی از جا بلند شدند و قلمهای خود را پشت گوش گذاشتند. هیئت قضات با تملق‌گویی و چاپلوسی از وی استقبال کردند و به احترام منصب و کبر سن و با توجه به هیکل قوی و تنومندش صندلی دسته‌داری بوی تعارف کردند و او کنار درهای باز نشست و آندری گوریلویچ بدیوار تکیه داده و ایستاده بود. سکوت عمیقی حکمفرما شد و منشی محکمه بخواندن رأی قضات پرداخت.

این حکم در حقیقت نشانگر یکی از طرق سلب مالکیت در روسیه بود و نشان می‌داد که چگونه ممکن است از دارایی خود محروم شویم در حالیکه بر مالکیت آن حق مسلم داریم... \*

\* مضمون حکم محکمه به اختصار چنین است:  
محکمه بخش بدرخواست متقاضی - ژنرال کریلا پتروویچ، فرزند ترویکوروف به پرونده تملک غیرقانونی روستای کیستنیوفکا توسط آندری گوریلویچ فرزند دوپروفسکی رسیدگی کرد و معلوم شد که دوپروفسکی - صاحب کنونی کیستنیوفکا پس از مرگ پدر آنرا به ارث برده است، ولی هیچ نمی‌داند که این ملک، چگونه خریداری شده، و سند معامله و مالکیت هم در دست ندارد و اظهار می‌دارد

آندری گوریلویچ پس از بررسی خونسردانه سئوالات عضو هیئت منصفه، لازم شمرد مفصلتر به آنها جواب گوید و لذا نامه‌ای به اندازه کافی مستندی نوشت که بمرور زمان معلوم شد که کافی نبود.

کار بدرازا کشید، اما آندری گوریلویچ که بر حقانیت خود اطمینان داشت، از این بابت ناراحت نبود، نه مایل بود در این راه پول خرج کند و نه امکان آنرا داشت. با وجود اینکه مقدم بر دیگران، مأمورین قرطاس‌باز را بعزت وجدان فروشی مسخره می‌کرد، فکر اینکه قربانی دسیسه چنین مأمورینی شده باشد، از مغزش خطور نمی‌کرد. ترویکوروف هم بنوبه خود درباره برد دعوایی که براه انداخته بود کم فکر می‌کرد. شباشکین برای او زحمت می‌کشید و بنمایندگی از طرف وی با توسل بشائناژ و تطمیع قضات و تفسیر درست و نادرست انواع و اقسام قوانین و فرامین، انجام وظیفه می‌کرد. بهر حال دوپروفسکی از اداره پلیس شهر احضاریه‌ای بتاریخ نهم فوریه سال هزار و هشتصد و... برای حضور در محکمه ولایتی دریافت کرد تا رأی قضات را درباره ملک مورد دعوا میان دوپروفسکی - ستوان گارد و ترویکوروف - ارتشبد را بشنود و قبول یا عدم قبول خود را کتباً اعلام دارد. دوپروفسکی همان روز رهسپار شهر شد و در راه ترویکوروف را دید که از کنارش رد می‌شد و بر وی سبقت می‌جست. آنها با غرور و تکبر بهمدیگر نگاه کردند. دوپروفسکی تبسم کین‌توزانه‌ای را که بر لبان حریفش نقش بسته بود، مشاهده کرد.

منشی محکمه ساکت شد و یکی از اعضای هیئت منصفه بلند شد و با تعظیم فراوان ترویکوروف را برای امضای سند دعوت نمود و او پیروزمندانه قلم را از دست وی

که سند مربوطه مانند اسناد دیگر گویا هنگامیکه خانه‌اش دچار حریق شده بود، سوخته و از بین رفته است. با این ترتیب آندری گوریلویچ دوبروفسکی نه سند مالکیت ارائه داده و نه دلیل روشن آورده است که مدلل سازد که سند ادعائی در صورتیکه هم وجود داشته، مطابق ماده ۱۹ تصویبنامه عمومی و فرمان مورخ ۲۹ نوامبر سال ۱۷۵۲ صادر شده بود یا نه. گذشته از اینها، مقرر شده است که املاک شخصی مورد اختلاف و نزاع، یا باید بر حسب لیست مصدق اساسی رعایا بمالک واگذار گردد و یا در صورت فقدان آن، بر حسب نتیجه رسیدگی به اختلاف. برای حصول اطمینان از صحت لیست اساسی رعایای ساکن ملک نامبرده، دلایلی از جانب ترویکوروف اقامه شده است و بنا بر این لازم است از دوبروفسکی آندری گوریلویچ که بدروغ خود را مالک کیستنیوفکا وانمود کرده است، سلب مالکیت شود و روستای نامبرده طبق حق وراثت به ترویکوروف کریلا پتروویچ واگذار گردد. بنا بقضای ترویکوروف، خسارات ناشیه از استفاده غیر قانونی و غیر مجاز از ملک نامبرده، باید جبران شود.

بنابدلیل فوق‌الذکر محکمه، ژنرال ترویکوروف کریلا پتروویچ را مالک روستای کیستنیوفکا و صاحب تمام متعلقات آن تشخیص داده و نتیجتاً از دوبروفسکی آندری

گرفت، زیر حکم صادره را امضا کرد و بدین ترتیب رضاسندی کامل خود را از این حکم ابراز داشت. آنگاه نوبت به دوبروفسکی رسید. منشی سند را پیش او برد، اما دوبروفسکی بدون حرکت، سر خود را بزییر افکنده بود.

منشی برای بار دوم از وی خواست سند را امضاء کند و رضایت کامل و قطعی و یا عدم رضایت خود را ابراز دارد و اگر وجداناً احساس می‌کند که حق با اوست، و قصد دارد در عرض مدتی که قانون معین کرده است از محکمه صلاحیتدار تقاضای تجدید نظر نماید. دوبروفسکی خاموش بود... ولی یکدفعه سر خود را بلند کرد و چشمانش برق زد و پا بزمین کوبید و با چنان نیروئی منشی را هل داد

گوریلویچ سلب مالکیت می‌کند و با این اقدام حق را بصاحب حق می‌رساند...

محکمه بخش، خود را موظف میدانند این حکم را با واگذاری عملی ملک نامبرده به مالک واقعی آن - به کریلا پتروویچ فرزند ترویکوروف که ملک موروثی اوست، بمورد اجرا گذارد و بنا بدرخواست متقاضی، دوبروفسکی آندری گوریلویچ بجرم تملک غیرقانونی ملک غیر، جریمه شود. البته اگر دوبروفسکی دلایلی برای احقاق حق خود دارد، می‌تواند تا انقضای مدت قانونی، اقامه کند و تقاضای تجدید نظر نماید. پس از انقضای مدت قانونی، حکم این دادگاه قابل اجراست. این حکم به اتفاق آرای قضات صادر شده و همه اعضای محکمه، آنرا امضاء کرده‌اند. (م.)

که بزمین خورد. بعد دوات را گرفت و بطرف شباشکین پرتاب کرد. همه بوحشت افتادند. دوبروفسکی فریاد بر آورد و گفت: «چطور ممکن است کلیسای خدا را احترام نکرد! گم شوید بی شرم‌ها!..» و بعد روبه کریلا پترویچ کرده چنین گفت: «قربان، مگر می‌شود که سگبانان سگها را بکلیسای خدا آورند! سگها در کلیسا می‌دوند. من بشما درس عبرت خواهم داد...» نگهبانان سروصدا را شنیده دویند و بزحمت او را گرفتند و از محکمه بیرون بردند و برسورتمه نشانند. ترویکوروف در حالیکه همه قضات بدرقه‌اش می‌کردند، بعد از وی از محکمه خارج شد. جنون ناگهانی دوبروفسکی او را سخت متأثر ساخته و پیرویش را تلخ کرده بود.

قضات که از ترویکوروف امید لطف و مرحمت داشتند، حتی یک کلمه محبت آمیز از دهان وی نشنیدند. او همان روز رهسپار پکروفسکویه شد. ضمناً دوبروفسکی در بستر بیماری افتاد. پزشک محل که خوشبختانه کاملاً بی‌اطلاع نبود بموقع خونش را گرفت و زالو انداخت. شاسگاهان، حال بیمار قدری بهتر شد و او بهوش آمد. روز بعد او را به کیستنیوفکا که دیگر متعلق بوی نبود، انتقالش دادند.

## فصل سوم

مدتی گذشت، ولی حال دوبروفسکی بیچاره هنوز هم خراب بود. البته، حمله جنون تکرار نمی‌شد، ولی نیرویش بطور محسوس کاسته میشد. مشغولیات سابق خود را فراموش می‌کرد و بندرت از اطاق خود بیرون می‌آمد و

تمام شبانه‌روز در فکر بود. یگورونا - پیره‌زن مهربانی که زمانی لله پسر او بود، حالا از خود وی هم همچون از بچه پرستاری می‌کرد، وقت خور و خواب را بیادش می‌آورد و او را غذا می‌داد و می‌خواباند. آندری گوریلویچ، بدون اینکه حرفی بزند، از وی اطاعت می‌کرد و با کسی جز وی رابطه نداشت. قدرت تفکر خود را در کارهای شخصی و امور خانه از دست داده بود و یگورونا لازم شمرد دوبروفسکی جوان را که در هنگ گارد پیاده مشغول خدمت بود و در آن زمان در پتربورگ زندگی می‌کرد، از همه چیز آگاه سازد. بدین منظور یک ورق کاغذ از دفتر مخارج جدا کرده و به آشپز خاریتون - یگانه شخص باسواد در دهکده کیستنیوفکا داد تا نامه‌ای را که می‌خواست دیکته کند، بنویسد. نامه نوشته شد و همان روز در شهر تحویل پست گردید.

حالا وقت آنست که خواننده را با قهرمان واقعی داستان خود آشنا کنیم.

ولادیمیر دوبروفسکی در آموزشگاه کادتی تربیت یافته و تحصیلات خود را با درجه ستوان سواره نظام گارد پایان رسانید. پدرش در راه تأمین زندگی آبرومندانه او، از هیچ چیز مضایقه نمی‌کرد. ولادیمیر دوبروفسکی بیش از انتظار، از خانه پول می‌گرفت و چون ولخرج و خودخواه بود، اجازه زندگی مجلل را بخود می‌داد و قمار می‌کرد و زیر قرض می‌رفت و به امید اینکه دیر یا زود زن ثروتمندی نصیبش خواهد شد که آرزوی هر جوان فقیر است، ب فکر تأمین آینده نبود.

عصر یکی از روزها، در حالیکه چند افسر در خانه

او روی کاناپه‌ها لم داده با مشتوکهای کهربایی سیگار می‌کشیدند، گریشا - پیشخدمت وارد شد و نامه‌ای بدست وی داد که از مهر و آدرس آن تعجب کرد و با عجله نامه را باز کرد و چنین خواند:

«سرور ما، ولادیمیر آندریویچ!

من لله پیر تو، تصمیم گرفتم حال و وضع سلامتی پدر بزرگوارتان را با اطلاع برسانم! حال او خیلی بد است، گاهی پرت‌وپلا می‌گوید و با تمام روز مانند کودک کودنی می‌نشیند. البته مرگ و زندگی در دست خداست. ای شاهین و نور دیده‌ام، بیا بخانه. ما اسب برای تو به پسوچنویه می‌فرستیم. می‌گویند که محکمه بخش به اینجا مأمور می‌فرستد تا ما را برعبتی کریلا پتروویچ ترویکوروف تحویل دهد، چونکه ما به اصطلاح از آن او شده‌ایم، ولی ما که از قدیم رعایای شما هستیم، هرگز چنین چیزی نشنیده‌ایم. تو که در پتربورگ زندگی می‌کنی می‌توانی پیدار تاجدار اطلاع دهی و او اجازه نخواهد داد ما را برنجانند. لنه و کنیز وفادار تو

اورینا یگورونا بوزیریوا.

دعای خیر مادرانه خود را برای گریشا می‌فرستم. خوب خدمت‌تان می‌کند؟ بیش از یک هفته است که در اینجا باران می‌آید. چوپان رودیا، روز نیکولای مقدس، در گذشت».

ولادیمیر دوبروفسکی جملات بی‌سروته ناسه را چندین

بار پیاپی با تشویش و هیجان فوق‌العاده خواند. در کودکی مادرش را از دست داده بود و در هشت سالگی که پدر خود را تقریباً نمی‌شناخت، او را به پتربورگ آورده بودند. باوجود این، خیلی بپدر خود علاقمند بود و هرچه از سعادت زندگی در خانواده کمتر بهره برده بود، بهمان اندازه بیشتر چنین زندگی را دوست داشت.

فکر از دست دادن پدر قلب او را سخت منقلب ساخت و حال رقت‌بار پدر بیمارش که از نامه پرتار استنباط می‌شد، او را بوحشت انداخت و پدر خود را در دهکده دورافتاده، روی دستهای پیره زنی نادان و نوکران مجسم می‌نمود که چگونه یکه و تنها، بی یار و یاور با بلایی روبرو شده و عذاب روحی و جسمی می‌کشد. ولادیمیر خود را سرزنش می‌کرد که بی‌مبالاتی کرده و با اینکه مدتی است از پدر خود نامه نگرفته بفکر کسب اطلاع از حال وی نبوده بخيال اینکه مشغول مسافرت یا رتق و فتق امور زندگی است.

تصمیم گرفت پیش پدر برود و حتی اگر بیماریش حضور او را ایجاب نماید، استعفا بدهد. رفقایش با توجه بنگرانی او رفتند و ولادیمیر تنها ماند، درخواست مرخصی نوشت و سپس در حالیکه پیپ خود را می‌کشید در فکر عمیقی فرو رفت.

همان روز برای گرفتن مرخصی اقدام کرد، سه روز بعد براه افتاد.

ولادیمیر آندریویچ به همان چاپارخانه‌ای که از آن می‌بایستی بدهکده کیستنیوفکا برود نزدیک می‌شد. غم و اندوه برقلبش مستولی شده و می‌ترسید که مبادا پدر خود را

زنده نیند. زندگی اندوهباری که در روستا منتظر او بود، دورافتادگی و محیط خلوت و فقر و مشکلات اموری را که کوچکترین اطلاع دقیقی از آنها نداشت، پیش خود مجسم می‌ساخت. بالاخره به چاپارخانه رسید و از متصدی آن اسب خواست. متصدی چاپارخانه وقتی از مقصد او اطلاع حاصل نمود، گفت اسبهایی که از کیستنیوفکا برایش فرستاده‌اند، چهار شبانه‌روز انتظار او را می‌کشند. لحظه‌ای بعد سورچی پیر - آنتون که زمانی او را بطویل، می‌برد و از اسب کوچکش مواظبت می‌کرد، حاضر شد. وقتی ولادیمیر آندریویچ را دید گریه کرد و تا زمین خم شد و تعظیم کرد و بوی گفت که ارباب بزرگ هنوز زنده است و آنگاه بدو رفت اسبها را بکالسکه ببندد. ولادیمیر آندریویچ از صرف صبحانه<sup>۱</sup> پیشنهادی خودداری کرد و با عجله براه افتاد. آنتون او را از کوره‌راه‌ها می‌برد و در بین راه، آنها به صحبت پرداختند.

آنتون، لطفاً بگو بینم پدرم با ترویکوروف چه کار و معامله‌ای دارد؟

خدا می‌داند، قربان ولادیمیر آندریویچ... می‌گویند ارباب میانه<sup>۲</sup> خوبی با کریلا پتروویچ نداشت و کارشان بمحکمه کشید، گرچه او اغلب خودش برای خود قاضی است. البته ما نوکرها نباید در کار اربابها دخالت کنیم، اما باز هم ناگفته نماند که پدرجان شما بیخود با کریلا پتروویچ طرف شد، با شلاق که نمی‌توان پشت تبر را شکست.

پس معلوم می‌شود که این کریلا پتروویچ در اینجا هرچه دلش می‌خواهد می‌کند؟

ارباب، این نکته مسلم است که او عضو هیئت منصفه را آدم حساب نمی‌کند و رئیس پلیس محل به او ارادت دارد. آقایان برای تعظیم شرفیاب می‌شوند، و بقول معروف آخور باشد، خر پیدا می‌شود.

آیا راست است که او ملک ما را می‌گیرد؟

آه، ارباب، ما هم همینطور شنیده‌ایم. همین چند روز پیش کشیش دهکده پکروفسکویه در جشن تعمید فرزند مباشر ما گفت: «خوشگذرانی برایتان کافی است، بزودی بدست کریلا پتروویچ می‌افتید». آهنگر میکیتا بوی گفت: «بس است، ساولویچ، بیخود مهمانان را تحریک و اذیت نکن. کریلا پتروویچ بجای خود، آندری گاوریلویچ بجای خود و ما همه بندگان خدا و تزار هستیم و شما می‌دانید که دهان دیگران نمی‌توان دوخت».

پس شما نمی‌خواهید رعیت ترویکوروف باشید؟

رعیت کریلا پتروویچ! خدا رحم کند و آنروز را نیاورد: وقتی رعایای خودش زندگی رقت‌باری دارند، پس اگر دیگران بدستش بیفتند، پوست‌شان سهل است که گوشت‌شانرا هم خواهد کند. خدا عمر آندری گاوریلویچ را دراز کند. اگر خدا او را از ما بگیرد، سایه شما را از سر ما کم نکند و نان کسی جز شما را نصیب‌مان ننماید. تو ما را بدست دیگری نده و ما مدافع تو هستیم. - آنتون با ادای این کلمات شلاق خود را بحرکت درآورد و افسار را تکان داد و اسبها بتاخت پرداختند.

دوبروفسکی که تحت تأثیر اظهار وفاداری سورچی پیر قرار گرفته بود، سکوت کرد و باز هم بفکر فرو رفت. مدتی بیش از یکساعت گذشته بود که گریشا با فریاد خود

که «به پکروفسکویه رسیدیم!» او را بخود آورد. دوبروفسکی سر خود را بلند کرد. کالسکه در امتداد ساحل دریاچه بزرگی که رودخانه کوچکی از آن سرچشمه می‌گرفت و دورتر میان تپه‌ها پیچ می‌خورد پیش می‌رفت؛ روی یکی از این تپه‌ها بالای بیشه انبوه سبز و خرسی خانه سنگی بزرگی با بام سبز و ایوانی با چشم‌انداز زیبا و روی تپه دیگر کلیسای پنج ضلعی و برج قدیمی ناقوس، سر به آسمان کشیده بودند. کلبه‌های دهقانی با جالیزها و چاههایشان در جوار آنها بچشم می‌خورد. دوبروفسکی این محل را شناخت و بیاد آورد که در دوران کودکی روی همین تپه با ماشا ترویکوروی کوچولو - دختری که دوسال از وی کوچکتر بود و حتی در آنموقع از زیبایی بهره کامل داشت، بازی می‌کرد. دلش می‌خواست از آنتون درباره وی اطلاع حاصل کند، ولی احساس نوعی شرم و خجالت مانع از این کار شد.

وقتی بخانه اربابی نزدیک شدند دوبروفسکی پیراهن سفیدی را دید که بین درختان باغ پنهان و آشکار می‌شود. در همین موقع آنتون اسبها را شلاق زد و برای خودنمایی که خصلت همه سورچیهای روستا و درشکه‌چی شهر است، کالسکه را با سرعت هرچه بیشتر از روی پل عبور داد و از جلوی قصبه گذشت و دهکده را پشت سر گذاشت. آنگاه بالای تپه رسید و ولادیمیر بیشه درختان توس را دید و در طرف چپ در محل باز و هموار، خانه کوچک خاکستری رنگ را که بام سرخ داشت مشاهده نمود و قلبش به طیش افتاد. در برابر خود، دهکده کیستنیوفکا و خانه محقر پدر خود را می‌دید.

پس از ده دقیقه وارد حیاط اربابی شدند. ولادیمیر با هیجانی غیر قابل وصف به اطراف خود نظر انداخت. او دوازده سال آزرگار زادگاه خود را ندیده بود. درختان کوچک توس که در حضور وی کنار نرده حیاط کاشته شده بودند، اینک درختان بلند و پرشاخ و برگ شده‌اند. روزگاری حیاط خانه اربابی با سه باغچه منظم گل آراسته بود و از میان آنها راه عریضی می‌گذشت که خوب آنرا رفت‌وروب می‌کردند، حالا بجای این باغچه‌های گل، چمن درونشده‌ای بچشم می‌خورد که اسبی با پای بسته در آن سی‌چرید. سگها وقتی آنها را دیدند به عوعو کردن پرداختند، ولی بمحض اینکه آنتون را شناختند، ساکت شدند و دمه‌ای پرپشم خود را تکان دادند. خدمتکاران ارباب از کلبه‌ها بیرون ریخته با سروصدای مسرتباری دور ارباب جوان را گرفتند، تا جایی که او بزحمت توانست از بین این ازدحام پرهیجان مردم، راه باز کند و خود را دوان دوان به ایوان شکسته برساند. یگورونا به استقبالش شتافت و در حالی که اشک می‌ریخت او را در آغوش گرفت و ولادیمیر هم پیره‌زن مهربان را روی قلبش فشرد و گفت: «سلام، سلام، لله‌جان! پدرجانم کجاست؟ حالش چطور است؟»

در این لحظه، پیرمرد لاغر و رنگ‌پریده و بلندقامتی که شب کلاه بسر، لباس خواب بتن داشت و بزحمت راه می‌رفت وارد سالن شد و با صدای ضعیف گفت:  
- ولودکا سلام! - و ولادیمیر با حرارت و هیجان تمام پدر خود را در آغوش کشید. بیمار از شدت خوشحالی دچار هیجان شدید گردید، بیحالی بوی رویداد،

پاهایش سست شد و داشت بزمین می‌افتاد که پسرش او را گرفت.

یگورونا بوی گفت: — چرا از بستر بلند شدی، روی پا نمی‌توانی به ایستی، ولی هر جا که مردم می‌روند، تو هم راه می‌افتی.

پیرمرد را به اطاق خواب بردند. آنجا نیز می‌کوشید با او صحبت کند، ولی افکارش درهم می‌آمیخت و کلماتش هیچگونه رابطه‌ای با هم نداشتند. سکوت کرد و بیهوش گردید. ولادیمیر که از حال و وضع مزاجی پدر متحیر بود، در اطاق خواب او جاگرفت و خواهش کرد او را با پدرش تنها بگذارند. خدمتکاران اطاعت کردند و آنوقت همه دور گریشا را گرفتند و او را به اطاق خود بردند و با گرمی و مهماننوازی که شیوه دهقانان است، از او پذیرایی کردند و سؤال‌پیشش نمودند.

## فصل چهارم

آنجا که سفره رنگین می‌انداختند، تابوت را گذاشتند.

دوبروفسکی جوان چندروز پس از ورود خود بفکر رسیدگی بکارها افتاد. اما پدرش آندری گوریلویچ قادر نبود توضیحات لازم را بدهد — وکیل مدافع نداشت. هنگام بررسی اسناد پدر فقط نخستین نامه عضو هیئت منصفه و پیش‌نویس پاسخ آن را پیدا کرد ولی فقط از آن‌ها، نمی‌توانست درباره دعوا و منازعه تصور روشنی پیدا

کند و لذا به امید اینکه حق‌بحق‌دار می‌رسد، تصمیم گرفت منتظر پیامدهای واقعه باشد.

در عین حال، وضع مزاجی آندری گوریلویچ ساعت بساعت بدتر می‌شد. ولادیمیر که سرگ قریب‌الوقوع پدر را پیش‌بینی می‌کرد، لحظه‌ای از کنار پیرمرد که بکلی مثل بچه شده بود دور نمی‌شد.

ضمناً موعد مقرر سپری شد و تقاضای تجدید نظر داده نشد. کیستنیوفکا مالکیت ترویکوروف در آمد. شباشکین با تعظیم و کرنش و با عرض تبریک آمد و تقاضا نمود که عالیجناب هر وقتی را که مناسب بدانند برای تملک ملک جدید و تنظیم سند مالکیت بنام خودشان یا بنام هر کسی مایل باشند، تعیین فرمایند. کریلا پتروویچ خجالت کشید. او ذاتاً طمعکار و حریص نبود و از روی تلافیجویی کار را بجایی رسانده بود که وجدانش را ناراحت کرده بود. از وضع حریف — رفیق قدیمی دوران جوانیش خوب مطلع بود و از این رو پیروزی بر وی قلبش را شاد نمی‌کرد. در حالیکه راهی برای سرزنش شباشکین جستجو می‌کرد، نگاه تهدیدآمیزی بوی انداخت و چون بهانه کافی برای دشنام دادن پیدا نکرد، با عصبانیت گفت: «برو بیرون، حوصله شنیدن حرفهای تو را ندارم». شباشکین چون دید که او سرحال نیست تعظیمی کرد و با عجله دور شد. کریلا پتروویچ تنها ماند و در حالیکه آهنگ «ای غرش پیروزی طنین انداز» را سوت می‌زد، بدم زدن پرداخت و جلو و عقب می‌رفت و حالتی داشت که همیشه مظهر هیجان غیرعادی افکارش بود. بالاخره دستور داد درشکه کوچک را حاضر کنند.

لباس گرم‌تری پوشید (اواخر سپتامبر بود)، خودش افسار اسب را بدست گرفت و از حیاط خارج شد. کمی بعد خانه کوچک آندری گوریلویچ را از دور دید و قلبش سرشار از احساسات متضادی گردید. حس ارضاشده تلافیجویی و روحیه قدرت‌طلبی تا حدودی عواطف شرافتمندانه‌تری را در وی خفته می‌کرد، اما سرانجام این عواطف بر احساسات دیگر فایق آمد و تصمیم گرفت با همسایه قدیمی خود آشتی کند و با استرداد دارایی او، آثار نزاع را از بین ببرد. کریلا پتروویچ در حالیکه روح و روان خود را با این نیت خوب تسکین می‌داد، یرتمه بطرف ملک همسایه خود حرکت نمود و مستقیماً وارد حیاط خانه او شد.

در این موقع بیمار در اطاق خواب جلوی پنجره نشسته بود و کریلا پتروویچ را شناخت و هیجان و آشفتگی دهشتناکی در چهره او ظاهر شد: سرخی ارغوانی صورتش جای خود را برنگ‌پریدگی معمولی داد و چشمانش برق می‌زد و صداهای نامفهومی درسی آورد. پسرش که در همانجا مشغول مطالعه دفتر دخل و خرج بود، سر خود را بلند کرد و از مشاهده این حالت پدر، در شگفت ماند. بیمار با قیافه وحشتزده و متنفر، با انگشت بحیاط خانه اشاره می‌کرد و با عجله دامن رب دوشامبر خود را جمع کرد و خواست از روی صندلی راحتی بلند شود و داشت بلند می‌شد که... ناگه بزمین افتاد. پسرش فوراً خود را به او رساند. پیرسرد بیهوش افتاده بود و نفس نداشت و فلج شده بود. ولادیمیر داد زد و گفت: «زود، زود کسی را

عقب پزشک بشهر بفرستید!» در این موقع نوکری وارد شد و گفت: «کریلا پتروویچ شما را می‌خواهد». ولادیمیر نظر خوفناکی بوی انداخت و گفت: — به کریلا پتروویچ بگو هرچه زودتر و قبل از اینکه دستور دهم او را از حیاط بیرون کنند، راه خودش را بگیرد و برود... برو! — نوکر با خوشحالی دوید تا دستور ارباب خود را اجرا کند. یگورونا وحشت کرده دستهای خود را بهم‌زد و باصدای گرفته گفت: «عزیزم، سرخود را بیاد نده! کریلا پتروویچ ما را خواهد خورد». ولادیمیر از ته دل گفت: «الله‌جان، ساکت باش و همین آآن آتون را عقب پزشک بشهر بفرست». یگورونا از اطاق بیرون رفت.

در دهلیز خانه کسی نبود، همه برای تماشای کریلا پتروویچ بحیاط رفته بودند. یگورونا پا به آستانه در گذاشت و پاسخ نوکر را که از ارباب جوان خود برده بود، بگوش خود شنید. کریلا پتروویچ در حالیکه روی درشکه کوچک نشسته بود بحرفهای نوکر گوش میداد. چهره‌اش سیاه‌تر از شب شد، تبسم تحقیرآمیزی بر لبانش نقش بست، نظر تهدیدآمیزی بنوکران خانه انداخت و درشکه را آهسته در حیاط بحرکت درآورد و به پنجره‌ای که دقیقه‌ای پیش آندری گوریلویچ جلوی آن نشسته بود، نگاه کرد، ولی کسی را آنجا ندید. دایه دستور ارباب خود را فراموش کرده و در آستانه خانه ایستاده بود. نوکران با سروصدا درباره این واقعه با یکدیگر گفتگو می‌کردند. ناگهان ولادیمیر میان مردم آمد و با کلمات بریده گفت: «پزشک لازم نیست، پدر جانم فوت کرد».

همه آشفته و سراسیمه به اطاق ارباب پیر روی آوردند



که روی صندلی راحتی که ولادیمیر به آن انتقالش داده بود، دراز کشیده، دست راستش تاکف اطاق آویزان بود و سرش روی سینه خم شده و در بدن بی‌جانیش که هنوز کاملاً سرد نشده بود، اثری از حیات دیده نمی‌شد و تغییر شکل داده بود. یگورونا ناله و زاری می‌کرد و نوکران بدور جسد که تحت مواظبت آنها قرار داده شده بود، حلقه زده و آنرا غسل دادند و لباس اونیفورسی که در سال ۱۷۹۷ دوخته شده بود، بر آن پوشاندند و روی همان میزی گذاشتند که پشت آن طی مدت طولانی به ارباب خود خدمت می‌کردند.

### فصل پنجم

مراسم خاکسپاری روز سوم بعمل آمد. جسد پیرمرد بیچاره روی میز توی کفن در میان شمعها قرار گرفته بود. ناهارخوری پر از رعایا بود، و برای حمل جنازه آماده می‌شدند. ولادیمیر و سه تن از نوکران تابوت را از جا بلند کردند، کشیش جلو سیرفت و دعاخوان کلیسا همراه او دعای ترحیم و تدفین می‌خواند. مالک کیستنیوفکا برای آخرین بار از آستانه خانه خود عبور کرد. تابوت را بطرف بیشه بردند که کلیسا پشت آن واقع بود. روز آفتابی و سردی بود و برگهای خزان از درختان می‌ریخت.

مردم وقتی از بیشه بیرون آمدند، کلیسای چوبی کیستنیوفکا و گورستان در زیر سایه درختان کهن زیرفون را دیدند. آرامگاه مادر ولادیمیر در آنجا بود و روز قبل در کنار آن گور تازه‌ای کنده بودند.

کلیسا پر از دهقانان کیستنیوفکا بود که آمده بودند

برای آخرین بار در برابر ارباب خود سر تعظیم فرود آورند و ادای احترام کنند. دوبروفسکی جوان در کنار جایگاه آوازخوانان کلیسا ایستاد. او نه گریه می‌کرد و نه دعا می‌خواند، ولی قیافه وحشتناکی داشت. مراسم ترحیم و سوگواری پایان یافت و مقدم بر همه ولادیمیر برای وداع با متوفی بتابوت نزدیک شد و بدنبال وی همه رعایا مراسم تودیع بعمل آوردند. آنگاه در تابوت را میخکوب کردند. زنها شیون و زاری می‌کردند و سردها هم گاه‌گاهی با دست اشک چشم خود را پاک می‌نمودند. ولادیمیر باتفاق همان سه نوکر تابوت را بلند کردند و در حالیکه از طرف همه ساکنان ده تشییع می‌شد، بگورستان آوردند و در قبر جا دادند. همه حاضرین سستی خاک بگور ریختند و بعد آنرا پر کردند، سپس در برابر آن تعظیم نموده و متفرق شدند. ولادیمیر با عجله از دیگران جدا شد و از همه پیشی گرفت و در بیشه کیستنیوفکا از نظرها ناپدید گردید.

یگورونا بنام وی، کشیش و همه خدام و دعاخوانهای کلیسا را بناهار ترحیم دعوت کرد و اعلام نمود که ارباب جوان قصد ندارد در این مجلس شرکت جوید. با این ترتیب پدر روحانی - آنتون و همسرش فدوتونا و دعاخوان پای‌پیاده بطرف خانه ارباب راه افتادند و درباره نیکوکاری آن فقید و درباره سرنوشت وارث وی با یگورونا بگفتگو پرداختند. (همه ساکنان محل از آمدن ترویکوروف و استقبالی که از وی بعمل آمد، اطلاع داشتند و سیاستبان محل پیامدهای مهمی را پیش‌بینی می‌کردند.)

زن کشیش گفت: - آنچه باید رخ دهد، رخ خواهد

داد، اما جای تأسف خواهد بود اگر شخص دیگری غیر از ولادیمیر آندریویچ ارباب ما شود. راستی که جوان خوبی است.

یگورونا حرف او را قطع کرد و گفت: — چه کسی غیر از او می‌تواند ارباب ما باشد؟ کریلا پتروویچ بیخود عصبانی می‌شود. او با آدم ترسویی سروکار ندارد. شاهین من می‌تواند از خود دفاع کند. بیماری خدا ولینعمت‌ها او را تنها نخواهند گذاشت. کریلا پتروویچ خیلی مغرور و متکبر است! اما دیدید که وقتی گریشکای من بر او داد زد: «ای سگ پیر، برو بیرون از حیاط!» چقدر ترسید.

دعاخوان گفت: — ای وای یگورونا! چطور زبان گریگوری چرخید و توانست چنین حرفی بزند. من بیشتر می‌توانم گناه مرتکب شوم تا به کریلا پتروویچ کج کج نگاه کنم. وقتی او را می‌بینم، مو بر تنم راست می‌شود، قلبم به طپش می‌افتد و عرق سرد بر پیشانیم می‌نشیند و بی‌اختیار پشتم خم می‌شود و تعظیم می‌کنم...

کشیش گفت: — اینها همه بیخود است. فاتحه کریلا پتروویچ را هم عیناً همینطوری که امروز فاتحه آندری گاوریلویچ خوانده شد، می‌خوانند. شاید مراسم تدفین باشکوه‌تر از این باشد و افراد بیشتری دعوت شوند، ولی اینها همه پیش خدا یکسانست!

— آه، پدر روحانی! ما هم می‌خواستیم تمام اهالی حومه را دعوت کنیم، ولی ولادیمیر آندریویچ مایل نبود. ما همه چیز بقدر کافی داریم، خراکی برای پذیرایی هست، ولی چه باید کرد. اگر جماعت نیست لااقل

می‌توانیم از شماها — مهمانان عزیز، بخوبی پذیرایی کنیم. این وعده پذیرایی و امید رسیدن بلقمه چرب بر سرعت قدمهای همصحبت‌ها افزود و همه بسلامتی به خانه ارباب رسیدند که در آنجا میز چیده شده و ودکا حاضر بود.

در عین حال ولادیمیر هرچه بیشتر در جنگل انبوه پیش می‌رفت و می‌کوشید با حرکت و احساس خستگی زیاد، تأثرات روحی خود را تسکین دهد. او ازبیراهه پیش می‌رفت و هر لحظه به شاخه‌ای می‌خورد و خراش برمی‌داشت، گاهی هم پایش به باطلاق فرو می‌رفت و ملتفت هیچ چیزی نبود. سرانجام بدره کم عمقی که از هر طرف بوسیله جنگل احاطه شده بود، رسید؛ جویباری خاموش و آرام از میان درختانی که با فرا رسیدن فصل خزان نیمه‌عریان شده بودند، پیچ می‌خورد. در اینجا ولادیمیر ایستاد، روی علفهای زمین سرد نشست. افکار گوناگونی که هر کدام حزن انگیزتر از دیگری بود، از مغزش می‌گذشت... و احساس تنهایی شدیدی می‌کرد. بنظرش آینده پوشیده از ابرهای تیره هولناکی است. دشمنی با ترویکوروف برایش با بدبختیهای جدید توأم است. دارایی ناچیزش ممکن است بدست دیگران بیفتد که در چنین صورتی، فقر و تنگدستی در انتظارش خواهد بود. مدت مدیدی بی‌حرکت در همانجا نشست، و جریان آرام جویبار را که چند برگ پژمرده را با خود می‌برد، و تصور عادی ولی در عین حال صحیح و زنده‌ای از زندگی ایجاد می‌کرد و گذشت زمان را نشان می‌داد، تماشا نمود. بالاخره متوجه شد که هوا دارد تاریک می‌شود. از جا

بلند شد تا راه خانه خود را جستجو کند، اما مدت زیادی در جنگل ناآشنا سرگردان بود تا سرانجام بکوره‌راهی رسید که مستقیماً بدروازه حیاط خانه‌اش منتهی می‌شد.

دوبروفسکی در بین راه با کشیش و همه خدام کلیسا روبرو شد و آنرا بفال بد گرفت و بی‌اختیار خود را بکنار کشید و پشت درختی پنهان گردید. آنها متوجه او نشدند و در حالیکه سخت مشغول صحبت بودند از جلویش رد شدند.

کشیش بزن خود می‌گفت: — از شر و بدی دوری کن و در راه نیکی بکوش. ما نباید اینجا بمانیم. هر طوری باشد برای تو ضرر ندارد. — زن کشیش هم، چیزی در جواب گفت، ولی ولادیمیر آنرا نشنید.

در حالیکه نزدیک می‌شد، ازدحام بزرگی از دهقانان و نوکران را در حیاط اربابی دید. از دور همه‌ها غیرعادی و سروصدا بگوش می‌رسید. نزدیک انبار دو کالسکه سه‌سبه ایستاده بود و در آستانه در خانه چند مرد ناشناس بالباس رسمی درباره موضوعی صحبت می‌کردند.

ولادیمیر با عصبانیت از آنتون که به استقبالش دویده بود، پرسید: — یعنی چه؟ اینها کیستند و چه می‌خواهند؟ پیرمرد نفس‌نفس‌زنان در پاسخ گفت: — آهای، ارباب ولادیمیر آندروویچ، مأمورین محکمه آمده‌اند. ما را به ترویکوروف می‌دهند و از مراحم شما محروم می‌کنند!.. ولادیمیر سر خود را پائین انداخت، آدماهیش دور ارباب بدبخت خود را گرفتند و در حالیکه بر دست‌های او بوسه می‌زدند، فریاد می‌کردند: «تو تدر ما هستی

و جز تو ارباب دیگر نمی‌خواهیم. قربان، امر کن مأمورین محکمه را بسزایشان برسانیم، حاضریم بمیریم و لوندیهیم». ولادیمیر به آنها نگاه می‌کرد و با احساسات عجیبی که بر وی مستولی شده بود به آنها گفت: «آرام باشید، خودم با مأمورین صحبت می‌کنم». از میان ازدحام مردم فریاد برآمد: «صحبت کن، ارباب! این لعنتی‌های پدرسوخته را خجالت بده».

ولادیمیر بمأمورین نزدیک شد. شباشکین که کاسکت بر سر داشت دست بکمرزده ایستاده بود و با غرور تمام به اطراف خود نگاه می‌کرد. رئیس پلیس که سردی بلندبالا و چاق پنجاه ساله و صورت سرخ و سپیل داشت، وقتی دوبروفسکی را دید که داشت نزدیک می‌شد قارقار کرده با صدای گرفته داد زد و گفت: «یکبار دیگر آنچه را که قبلاً گفتم تکرار می‌کنم. طبق رأی محکمه ولایتی، از این پس شما متعلق به کریلا پتروویچ هستید که آقای شباشکین در اینجا نماینده اوست. هر دستوری می‌دهد، اطاعت کنید، و شما، زنها! دوستش بدارید و احترامش کنید که زنباره بزرگی است». با این شوخی، رئیس پلیس قاه‌قا، خندید و شباشکین و مأمورین دیگر هم، بوی تآسی جسته خندیدند. ولادیمیر که از شدت خشم و تنفر بهیجان آمده بود، با خونسردی ظاهری از رئیس پلیس خوشحال و خندان پرسید: «آقا بفرمائید، این کار چه معنی دارد؟» مأمور زرنگ و مکار در جواب گفت: «یعنی ما آمده‌ایم تا دهقانان را بتمنک کریلا پتروویچ ترویکوروف درآوریم و از دیگران خواهش می‌کنیم راهشان بگیرند و از اینجا بروند». — «اما بنظرم شما می‌توانستید قبل از رجوع

به دهقانان، بخود من مراجعه کنید و سلب مالکیت را از مالک اعلام نمائید...» شباشکین نظری گستاخانه بوی انداخت و گفت: «تو کی هستی؟ مالک سابق آندری گاوریلوف فرزند دوپروفسکی به اراده خدا فوت کرده است. ما شما را نمی‌شناسیم و نمی‌خواهیم هم بشناسیم».

صدائی از میان جمعیت برخاست: — ولادیمیر آندریویچ — ارباب جوان ما.

رئیس پلیس بالحن تهدیدآمیز گفت: — این کی بود که آنجا جرئت کرد دهان باز کند؟ کدام ولادیمیر آندریویچ؟ ارباب شما — کریلا پترویچ ترویکوروف است، شنیدید، احمقها!

همان صدا باز هم بلند شد: — اینطور نیست. رئیس پلیس فریاد برآورد: — این دیگر شورش است! ای کدخدا، بیا اینجا! کدخدا جلو رفت.

— کسی را که جرئت کرد با من گفتگو کند همین حالا پیدا کن تا بسزایش برسانم!

کدخدا رو به جمعیت کرد و پرسید: «کی بود حرف زد؟» اما همه خاموش بودند. دیری نگذشت که از آخر جمعیت مهمه بلند شد و بتدریج شدت یافت و در یک لحظه به غوغای مخوفی مبدل گردید. رئیس پلیس با صدای نرمی می‌خواست آنها را راضی کند که حاضرین فریاد زدند: «چرا ایستاده‌اید و بقیافه‌های منحوسشان نگاه می‌کنید، بچه‌ها، بزنیید بیرون‌شان بکنید!» و با این حرف تمام جمعیت بحرکت درآمد. شباشکین و مأمورین دیگر با شتاب خود را بدهلیز رساندند و در پشت سر خود بستند.

باز همان صدا بلند شد که می‌گفت: «بچه‌ها! باید آنها را گرفت و بست» و ازدحام جمعیت فشار آورد... دوپروفسکی بانگ برآورد و گفت: «احمقها، صبر کنید! چه کار می‌کنید؟ شما هم خود و هم مرا از بین می‌برید. بروید بخانه‌های خود و مرا بحال خود بگذارید. نترسید، اعلیحضرت مهربان است و من از او خواهش خواهم کرد و او حتماً خواهش ما را اجابت خواهد کرد. ما همه فرزندان او هستیم. ولی اگر شما بشورش و غارتگری دست بزنیید چگونه می‌تواند از شما طرفداری نماید».

سخنرانی دوپروفسکی جوان و صدای رسا و قیافه ستین و باابهتشی تأثیر مطلوب بخشید و جمعیت آرام گرفت و متفرق گردید و حیاط خانه ارباب خالی شد. مأمورین دادگه در دهلیز نشسته بودند. بالاخره شباشکین آهسته در را باز کرد، پا به آستانه در گذاشت و با کرنشهای حقیرانه از دوپروفسکی بمناسبت پشتیبانی محبت‌آمیز تشکر نمود. ولادیمیر با بی‌اعتنایی حرفهای او را شنید ولی جوابی نداد. عضو هیئت منصفه در دنباله سخنانش گفت: «ما با اجازه شما تصمیم گرفته‌ایم شب را در اینجا بروز آریم. هوا تاریک شده است و آدمهای شما ممکن است در راه بما حمله کنند. لطفاً دستور دهید در اطاق پذیرایی جای خواب ولو اگر از علف خشک هم باشد برای ما حاضر کنند. هوا که روشن شد، بخانه برواھیم گشت».

دوپروفسکی بسردی گفت: — هر چه دلتان می‌خواهد بکنید. من دیگر در اینجا صاحب اختیار نیستم. — با این حرف، به اطاق پدر رفت و در را بروی خود بست.

## فصل ششم

بررسی کاغذهای مرحوم پرداخت. بخش اعظم آنها مربوط به حسابهای دخل و خرج خانواده و مکاتبات مختلف بود که ولادیمیر بدون اینکه آنها را بخواند، پاره کرد. در بین این کاغذها چشمش بپاکتی افتاد که روی آن نوشته شده بود: «نامه‌های همسر». ولادیمیر با هیجان و احساسات پرشور بخواندن این نامه‌ها پرداخت که در دوران جنگ با ترکها، از کیستنیوفکا به نشانی جبهه جنگ فرستاده شده بودند. در این نامه‌ها مادرش از پوچی زندگی خود، از مشغولیت‌های خانوادگی تعریف کرده و با ظرافت خاصی از جدایی شکایت نموده و از شوهر خود خواسته بود، بخانه، به آغوش گرم همسر مهربان خویش باز گردد. در یکی از این نامه‌ها از وضع تندرستی ولادیمیر، کوچولو اظهار نگرانی نموده و در نامه دیگر از استعدادهای زودرس پسر کوچولوی خود ابراز خوشوقتی کرده و آینده سعادتبار و درخشانی برایش پیش‌بینی نموده بود. ولادیمیر آنچنان غرق خواندن این نامه‌ها شد که همه چیز را در جهان فراموش کرد و روح و روانش در دریای سعادت خانوادگی غوطه‌ور گشت و ملتفت نشد چطور وقت گذشت. زنگ ساعت دیواری، ساعت یازده شب را اعلام نمود. ولادیمیر نامه‌ها را در جیب گذاشت، شمع را بدست گرفت و از اطاق خارج شد. مأمورین محکمه در سالن روی فرش خوابیده بودند و استکانهای خالی که تازه از آنها مشروب خورده شده بود، روی میز بود. بوی شدید روم تمام فضای سالن را پر کرده بود. ولادیمیر با احساس نفرت از کنار آنها گذشت و وارد دهلیز شد. درها همه بسته بود، — کلید را آنجا نیافت، دوباره بسالن آمد، کلید

دوبروفسکی با خود می‌گفت: «پس، همه چیز تمام است. همین امروز صبح خانه و لقمه نانی داشتم و فردا باید خانه‌ای را که در آن متولد شده‌ام و پدرم فوت کرده است، به سبب مرگ او و به عامل فقر خود تحویل دهم». چشمان او به تصویر مادرش دوخته شد. نقاش در این تصویر، مادر ولادیمیر را در حالتی که روی آرنج‌ها به نرده تکیه کرده، و پیراهن سفید صبح بر تن دارد و گل سرخی بموهای خود زده، مجسم ساخته است. ولادیمیر فکر می‌کرد که: «این تصویر هم بدست دشمن خانواده‌ام خواهد افتاد، و در این صورت با صندلیهای شکسته به انبار ریخته خواهد شد و یا بعنوان وسیله تمسخر و شوخی سگبانان او، بدیوار دهلیز آویزان خواهد گردید، و در اطاق خواب مادرم، در همانجائیکه پدرم چشم از جهان بست، مباشر دشمن خانواده‌ام اقامت خواهد گزید و یا اینکه حرمش در آن جا داده خواهد شد. نه، نه، او هم نباید به این خانه، بخانه‌ای که مرا از آن بیرون می‌کند، دسترسی داشته باشد». ولادیمیر دندانهایش را بهم فشرد، افکار عجیبی از مغزش می‌گذشت. صداهاى مأمورین محکمه بگوشش می‌رسید که امر و نهی می‌کردند، گه چیزی و گه چیز دیگری طلب می‌نمودند و بطور نامطبوع او را در عالم تفکرات اندوهبارش سرگرم می‌ساختند. بالاخره همه در خاموشی فرو رفت. ولادیمیر گنجه‌ها و صندوقها را باز کرد و به

روی میز بود. در را که باز کرد کسی را دید که خود را بگوشه‌ای چسبانده و تبری در دستش برق می‌زد. در زیر روشنایی شمع او را شناخت - آهنگر آرخیپ بود، و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

آرخیپ پیچ‌پچ‌کنان جواب داد: - آخ، ولادیمیر آندریویچ، این شما هستید، خدا رحم کرد و نجات داد، خوب شد که با شمع بودید! - ولادیمیر با تعجب به آهنگر نگاه کرد و پرسید: - چرا اینجا پنهان شده‌ای؟

آرخیپ در حالیکه زبانش بند می‌آمد، آهسته جواب داد: - می‌خواستم... آمدم... ببینم همه خانه هستند یا نه؟ - پس تیر را برای چه آورده‌ای؟

- تیر برای چه؟ در این موقع بدون تیر مگر می‌توان گشت زد. این مأمورین، شیطانهای خبیثی هستند، چه بگویم، تا چشم بهم زنی...

- تو مستی، تیر را دور بینداز و برو بخواب.

- من مستم؟ جان پدر، ولادیمیر آندریویچ، خدا شاهد است که حتی یک قطره هم مشروب نخورده‌ام. راستی مگر شراب از گلوی آدم پائین می‌رود وقتی که می‌بینید، حادثه باورنکردنی روی داده است، مأمورین می‌خواهند ما را بتملک خود بیاورند، مأمورین اربابانمان را از خانه اربابی بیرون می‌کنند... همین‌ها دارند خرخر می‌کنند، پدرسوخته‌ها - بد نیست که کار همه‌شان را بسازیم و کار را خاتمه دهیم.

دوبروفسکی اخم کرد و با کمی مکث گفت: «گوش‌پده، آرخیپ، این کار خوبی نیست، و مأمورین هم تقصیری ندارند. فانوس دستی را روشن کن و عقب من بیا».

آرخیپ شمع را از دست ارباب گرفت و در پرتو نور آن فانوس را در پشت بخاری پیدا کرد و روشن نمود و آنگاه هر دو از دهلیز خارج شدند و کنار حیاط رفتند. در این موقع نگهبان بکوبیدن صفحه چدنی پرداخت و سگها عوعو کردند. دوبروفسکی پرسید: «نگهبانان کیستند؟» صدای نازکی جواب داد: «ما قربان، واسیلیسا و لوکریا». دوبروفسکی به آنها گفت: «بروید بخانه‌هایتان، احتیاج بشما نیست». آرخیپ گفت: «کافی است». زنها در پاسخ گفتند: «از ولینعمت خود متشکریم» و روانه خانه‌های خود شدند.

دوبروفسکی جلوتر رفت. دو نفر بوی نزدیک شدند و او را صدا کردند. دوبروفسکی صدای آنتون و گریشا را شناخت و پرسید: «چرا نمی‌خواهید؟» آنتون در پاسخ گفت: «چه وقت خواب است برای ما، ارباب؟ کار ما بکجا کشیده است، هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد...» دوبروفسکی گفت: - آهسته‌تر، حرف نزنید. یگورونا کجاست؟

گریشا جواب داد: - در خانه ارباب، در اطاق خود. - برو بیارش و همه آدمهای ما را از خانه خارج کن، بطوریکه بجز مأمورین محکمه کسی آنجا نباشد. آنتون، تو هم اسبها را به کالسکه ببند.

گریشا رفت و دقیقه‌ای بعد با مادرش آمد. پیره‌زن در این شب حتی لباس خود را نکنده بود و جز مأمورین کسی چشم رو هم نگذاشته و نخوابیده بود.

دوبروفسکی پرسید: - همه اینجا هستید؟ هیچکس در خانه نمانده است؟

گریشا جواب داد: — جز مأمورین، هیچکس.  
 دوبروفسکی گفت: — علف خشک یا گاه بیاورید.  
 آنها دویدند و هرکدام از طویله یک بغل علف  
 خشک آوردند.  
 — بگذارید زیر آستانه، همین طور. خوب، بچه‌ها،  
 آتش بیاورید!  
 آرخیپ فانوس دستی را باز کرد. دوبروفسکی مشعل را  
 روشن کرد.  
 دوبروفسکی به آرخیپ گفت: — صبر کن! مثل اینکه  
 اشتهاً درهای دهلیز را بستم، برو هر چه زودتر درها  
 را باز کن.  
 آرخیپ به دهلیز دوید — درها باز بود. آنها را  
 با کلید بست و آهسته گفت: «باز کنم! خیالش را هم  
 نکنید، نخیر!» و برگشت پیش دوبروفسکی.  
 دوبروفسکی مشعل را نزدیک برد، علفها آتش گرفتند،  
 شعله بالا رفت و تمام خانه روشن شد.  
 یگورونا شکوه کنان بانگ برآورد و گفت:  
 — ای وای، ولادیمیر آندریویچ! چه کار داری  
 می‌کنی!  
 دوبروفسکی گفت: — ساکت شو. بچه‌ها، خدا حافظ،  
 میروم به امید خدا؛ خوشبختی شما را با ارباب جدید  
 آرزو می‌کنم.  
 حاضرین جواب دادند: — ای پدر مهربان، ای ولینعمت  
 ما! حاضریم بمیریم و تو را تنها نگذاریم. ما هم با تو  
 می‌آئیم.  
 اسبها را آوردند، دوبروفسکی با گریشا سوار کالسکه

شدند و بیشه کیستنیوفکا را محل ملاقات معین کردند.  
 آنتون اسبها را شلاق زد و از حیاط بیرون رفتند.  
 باد بلند شد و در یک دقیقه شعله آتش همه خانه را  
 فرا گرفت. دود سرخ‌فام از بالای بام بهوا می‌رفت.  
 شیشه‌ها می‌ترکیدند و فرو می‌ریختند، تیرهای خانه  
 می‌افتادند. آه و ناله و شیون توأم با فریاد: «داریم  
 می‌سوزیم، کمک کنید، کمک کنید» بگوش می‌رسید.  
 آرخیپ در حالیکه شعله‌های آتش را تماشا می‌کرد با  
 تبسم شرارت‌باری گفت: «امید کمک نداشته باشید».  
 یگورونا بوی گفت: «آرخیپوشکا\*، این پدرسوخته‌ها را  
 نجات بده، خدا عوضت می‌دهد».  
 آهنگر گفت: — امید نداشته باشید.  
 در این لحظه مأمورین محکمه پشت پنجره دیده شدند  
 و میکوشیدند چارچوبه‌های دولایی را بشکنند، ولی  
 همانموقع بام خانه فرو ریخت و صدای ناله و فغان  
 خاموش شد.  
 لحظه‌ای نگذشت که همه نوکران بچای ریختند. زنها  
 با قیل و قال و داد و فریاد، برای نجات خرت‌وپرت‌های  
 خود دست و پا می‌زدند، بچه‌ها محو تماشای شعله‌های  
 آتش شده جست و خیز می‌کردند. از میان خرمن آتش  
 جرقه‌هایی بر می‌خاست و کلبه‌ها را به آتش می‌کشید.  
 آرخیپ گفت: — حالا دیگر همه چیز روبراه است،  
 چقدر خوب می‌سوزد. شاید این منظره از پکروفسکویه  
 بسیار تماشایی باشد.

\* آرخیپوشکا مخفف آرخیپ (م.)

آنها خانه آتش گرفته است، بعضی دیگر مأمورین محکمه را به شرابخوری در مراسم نقل و انتقال مالکیت خانه مسبب آتش‌سوزی می‌شمردند و عده زیادی تصور می‌کردند که خود دوبروفسکی هم یکجا با مأمورین محکمه محل و همه نوکران قربانی حریق شده‌اند. بعضی‌ها هم به حقیقت پی برده و می‌گفتند که مسبب اصل این حادثه جانگداز خود دوبروفسکی است که از روی یأس و خشم و کین، بچنین جنایتی دست زده است. روز بعد ترویکوروف بمحل آتش‌سوزی آمد و درباره حادثه به تحقیق پرداخت. معلوم شد که رئیس پلیس، عضو هیئت منصفه، دفتردار و منشی و همچنین ولادیمیر دوبروفسکی، لاله یگورونا، نوکر - گریگوری، سورچی - آنتون و آهنگر - آرخیپ مفقودالامر شده‌اند. همه نوکران خانه اربابی شهادت دادند که مأمورین هنگام فروریختن بام خانه سوختند. استخوانهای سوخته آنها را از زیر خاکستر بیرون آوردند. زنان - واسیلیسا و لوکریا اظهار داشتند که چند دقیقه قبل از آتش‌سوزی، خود دوبروفسکی و آرخیپ آهنگر را دیده‌اند. تمام اظهارات شهود گواه بر این نکته بود که به احتمال قوی آرخیپ آهنگر زنده است و اگر یگانه مسبب آتش‌سوزی هم نباشد، دست کم مقصر عمده است. به دوبروفسکی هم سوطن شدید می‌رفت. کریلا پتروویچ شرح مبسوط حادثه را برای فرماندار نوشت و پرونده جدیدی تشکیل شد.

چندی نگذشت که اخبار دیگری به کنجکویها و شایعات شاخ و برگ تازه‌ای داد. در... راهزنانی پیدا شدند که در تمام حومه وحشت ایجاد می‌کردند. تدابیر

در این لحظه چیز جدیدی توجه او را بخود جلب کرد؛ گربه‌ای از لبه بام انباری که آتش گرفته بود، می‌دوید و در احاطه آتش بود و نمیدانست که از کدام طرف خیز بردارد و خود را نجات دهد و با میوه‌های تأثرانگیزی کمک می‌طلبید. بچه‌ها با دیدن وضع رقت‌بار گربه، از خنده روده بر می‌شدند. آهنگر با عصبانیت رو به بچه‌ها کرد و گفت: «خنده ندارد، مگر از خدا نمی‌ترسید، مخلوق خدا دارد هلاک می‌شود و شما از روی حماقت شادی می‌کنید». آنگاه نردبان را بلب بام سوزان گذاشت و بالا رفت و بطرف گربه خزید. گربه به نیت وی پی برد و فوراً با قیافه حاکی از سپاسگزاری به آستین او چسبید. آهنگر نیمه سوخته با گربه پائین آمد و رو به نوکران خجلت‌زده کرده گفت: «بچه‌ها، خداحافظ، من دیگر اینجا کاری ندارم. خوشبخت باشید، از من بیدی یاد نکنید».

آهنگر رفت؛ حریق مدتی همچنان ادامه داشت و بالاخره خاموش شد. خرمن آتش بدون شعله در تاریکی شب درخشش خاصی داشت و در کنار آن ساکنان حریق‌زده کیستنیوفکا آواره و سرگردان بودند.

## فصل هفتم

روز دیگر خبر آتش‌سوزی در تمام محل بگوش همه رسید. مردم با حدس و گمان مختلف درباره آن بحث می‌کردند. بعضی‌ها می‌گفتند آدسهای دوبروفسکی در مراسم خاکسپاری و مجلس ختم مست شده و از روی بی‌احتیاطی



و اقدامات دولت علیه آنها کافی نبود و بجایی نرسید و غارتگریهایی که هرکدام آشکارتر از دیگری بود، بدنبال هم، صورت می گرفت. نه در راهها امنیت بود و نه در روستاها. چند کالسکه سه اسبه پر از راهزنان در روز روشن در سرتاسر ایالت به گشت می پرداختند و جلوی مسافران و پست را می گرفتند، بدهات می رفتند و خانه های اربابی را غارت می کردند و آتش می زدند. سردسته باند دزدان به خردسندی و دلاوری و بیک نوع جوانمردی شهرت پیدا کرده بود و درباره اش معجزه ها می گفتند؛ نام دوبروفسکی ورد زبانها شده بود و همه یقین داشتند که فقط اوست که این تبهکاران بی باک را رهبری می کند. ولی مایه تعجب همگان بود که املاک شخصی ترویکوروف، مصون مانده و حتی یک انبار او بدست راهزنان غارت نشده بود و جلوی هیچیک از ارابه های او را نگرفته بودند. ترویکوروف با تفرعن معمولی خود این استثناء را برعب و ترس نسبت می داد که توانسته بود در سراسر ولایت ایجاد کند و همچنین به پلیس بسیار خوبی که در دهات خود شخصاً آنها تشکیل داده بود، مربوط می ساخت. ابتداء همسایه ها این خودستایی و تکبر ترویکوروف را مسخره می کردند و هر روز انتظار داشتند که مهمانان ناخوانده به دهکده پکروفسکویه هم که همه چیز در آن بود سری بزنند، ولی بالاخره با وی هم عقیده شدند و اذعان نمودند که راهزنان هم احترامی نانفهوم برایش قایل هستند... ترویکوروف با هر خبری که درباره غارتگری جدید دوبروفسکی می رسید، فرماندار، رئیس پلیس، فرماندهان واحدهای نظامی که دوبروفسکی همیشه بدون کوچکترین

اسب از دستشان فرار می کرد، بیاد استهزاء می گرفت. در این میان، اول اکتبر - روز برگزاری جشن کلیسا در دهکده ترویکوروف فرا رسید. ولی قبل از پرداختن شرح برگزاری این جشن و رویدادهای بعدی جا دارد خواننده را با اشخاص جدید یا با آن کسانی که در آغاز داستان کمی به آنها اشاره کرده ایم، آشنا سازیم.

## فصل هشتم

لابد خواننده حدس زده است که دختر کریلا پتروویچ که قبلاً چند کلمه ای درباره اش گفته شده، بعنوان زن ستاره داستان ماست که در آن زمان هفده سال داشت و گل جمال بی مثالش در حال شکوفایی کامل بود. پدرش او را دیوانه وار دوست می داشت، اما با خودسری مختص بخود، با دختر خویش برخورد می کرد - گاهی سعی می کرد کوچکترین میل و هوس او را برآورده سازد و زمانی با رفتار خشن و حتی بیرحمانه او را مرعوب می کرد. یقین داشت که دخترش بوی علاقمند است، ولی هرگز نمی توانست اعتماد او را بخود جلب کند. دختر بکتمان احساسات و افکار خود از وی عادت کرده بود، چونکه هرگز به یقین نمی دانست به افکار و احساساتش چگونه برخورد خواهد شد. رقیقه ای نداشت و در کنج انزوا بزرگ شده بود. زنها و دختران همسایه ها بندرت بخانه کریلا پتروویچ می رفتند، چونکه صحبت ها و تفریحات معمولی وی مستلزم رفاقت با مردان بود و نیازی بحضور خانمها نداشت. ماهروی مورد صحبت ما بندرت در میان مهمانانی که در مجالس عیش و

نوش کریلا پتروویچ حضور پیدا می‌کردند، دیده می‌شد. کتابخانه<sup>۱۸</sup> بزرگی که بخش اعظم آنرا آثار نویسندگان قرن ۱۸ فرانسه تشکیل می‌داد در اختیار وی گذاشته شده بود. پدر وی که هرگز جز کتاب «اشپزخانم کامل»، کتاب دیگر مطالعه نکرده بود، نمی‌توانست او را در انتخاب کتابها رهبری کند و ماشا هم با زیرورو کردن کتابها، طبعاً رمانها را برای مطالعه برمی‌گزید. بدین ترتیب ماشا تربیت خود را که زمانی تحت سرپرستی مادموازل میمی - دخترخانمی آغاز شده بود که کریلا پتروویچ اعتماد و لطف زیاد به او داشت و بالاخره وقتی پیامدهای دوستی نزدیکش با وی بیش از اندازه آشکار و برملا شد، و ناگزیر بدون سروصدا او را بملک دیگر فرستاد، تکمیل کرد. مادموازل میمی خاطره بس دلپذیری از خود بجا گذاشته بود. دختری بود مهربان، و برخلاف سایر معشوقه‌های کریلا پتروویچ که هر لحظه عوض می‌شدند، از نفوذ خود بر وی سوء استفاده نمی‌کرد. کریلا پتروویچ هم از قرار معلوم او را بیش از دیگران دوست داشت و پسر شیطان سیاه‌چشم نه‌ساله او را که قیافه جنوبی مادموازل میمی را بخاطر می‌آورد، پیش خود تربیت نمود و بفرزندی پذیرفت، با اینکه بچه‌های پابرهنه<sup>۱۹</sup> زیادی که مانند دو نیمه یک سیب شبیه کریلا پتروویچ بودند، جلوی پنجره‌های خانه او می‌دویدند و نوکرزاده‌های وی شمرده می‌شدند. کریلا پتروویچ برای تعلیم و تربیت ساشای \* کوچولوی خود، معلم فرانسوی

\* ساشا مخفف آلکساندر (م.)

از مسکو استخدام نمود که در دوران وقوع حوادثی که اینک به توصیف آن می‌پردازیم به پکروفسکویه آمد. وضع ظاهری و رفتار ساده معلم مورد پسند کریلا پتروویچ قرار گرفت. معلم گواهینامه‌های خود و نامه یکی از اقوام ترویکوروف را که چهارسال در خانه وی بعنوان مربی کودکان زندگی کرده بود، بوی نشان داد. کریلا پتروویچ تمام اسناد مزبور را بررسی کرد و تنها از کم‌سن‌وسالی فرانسوی ناراضی بود و آنهم نه از این لحاظ که تصور کند بنابه اقتضای جوانی بقدر کافی حوصله و تجربه لازم برای شغل دشوار معلمی را نداشته باشد، بلکه از روی تردید خاصی این نارضایی بوجود آمده بود که تصمیم گرفت بلادرنگ مطلب را روشن سازد و بدین منظور دستور داد ماشا را احضار کنند (کریلا پتروویچ زبان فرانسه بلد نبود و ماشا برایش ترجمه می‌کرد).

— ماشا، بیا اینجا و باین مسیو بگو که او را می‌پذیرم بشرط اینکه با دخترهایم کاری نداشته باشد، در غیر اینصورت این پدرسگ را... برایش ترجمه کن، ماشا. ماشا سرخ شد و رو بمعلم فرانسوی کرد و گفت پدرش به فروتنی و رفتار شرافتمندانه او امیدوار است.

جوان فرانسوی در برابر دختر تعظیم کرد و گفت امیدوار است که اگر مورد لطف قرار نگیرد، خود را سزاوار احترام، نشان دهد.

ماشا پاسخ او را کلمه بکلمه ترجمه کرد.

کریلا پتروویچ گفت: — خوب، خوب، برای او نه لطف لازم است و نه احترام. او موظف است مواظب ساشا

باشد و گراسر و همچنین جغرافی بوی یاد بدهد. ترجمه کن تا بداند.

ساریا کریلونا عبارات زشت و خشن پدر خود را به عبارات ملایم ترجمه کرد. کریلا پتروویچ جوان فرانسوی را بساختمان فرعی راه داد که اطاقی در آن برایش معین شده بود. ماشا هیچگونه توجهی به فرانسوی جوان نکرد. او که با توهمات اشرافی تربیت یافته بود، معلم برایش حکم خدمتکار یا صنعتکار را داشت که بنظر او سرد شمرده نمی‌شدند. او ملتفت نه تأثراتی شد که در مسیو دوفورژ ایجاد کرده بود و نه شرمندگی و لرزش و صدای سرتعش او. بعداً ماشا چند روز متوالی اغلب او را می‌دید ولی توجه چندانی بوی نمی‌کرد تا اینکه بطور غیر منتظره درک کاملاً تازه‌ای در باره‌اش پیدا نمود.

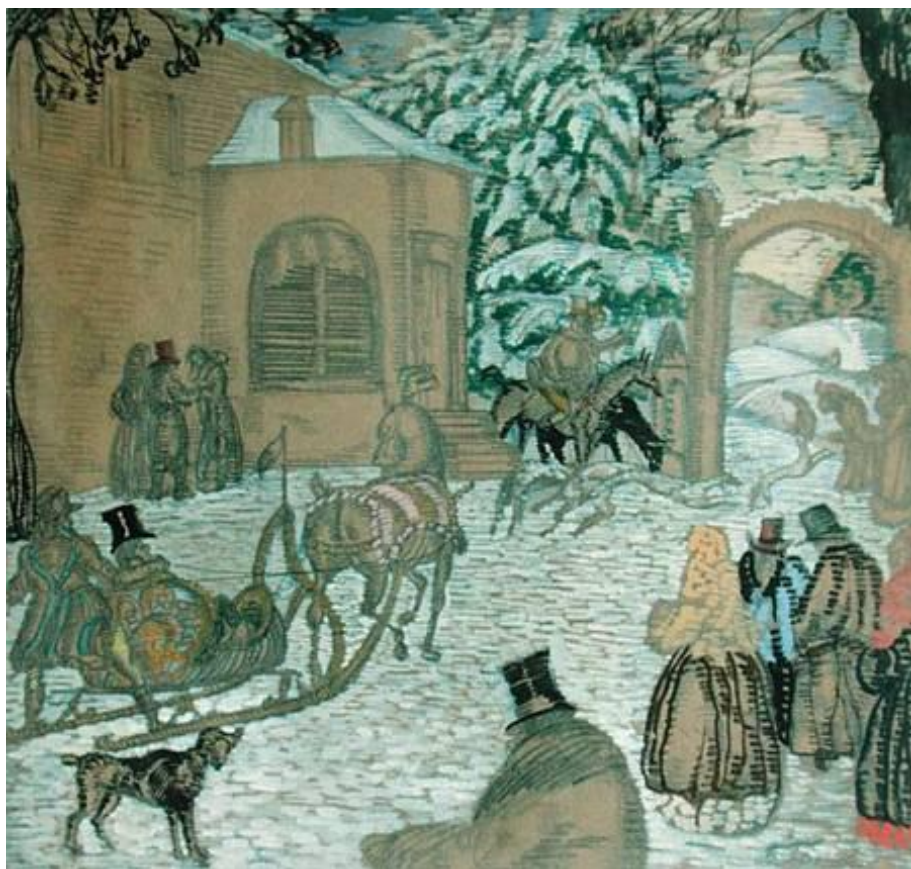
در خانه کریلا پتروویچ معمولاً چند بچه‌خرس تربیت می‌شدند و یکی از سرگرمیهای عمده مالک پکروفسکویه را تشکیل می‌دادند. بچه‌خرسها را هر روز به اطاق پذیرایی می‌آوردند و در آنجا کریلا پتروویچ ساعت‌های متوالی با آنها ور می‌رفت و آنها را بجان گربه‌ها و توله‌ها می‌انداخت. وقتی بچه‌خرسها بزرگ می‌شدند آنها را بزنجیر می‌بستند تا روزی واقعاً آزارشان بدهند و بجان دیگری بیندازند. گاهگاهی جلوی پنجره خانه ارباب می‌آوردند و بشکه میخدار خالی شراب را بطرفش می‌غلطاندند. خرس بشکه را بو می‌کرد و آهسته با آن ور می‌رفت، میخها بدست و پایش فرو می‌رفت و حیوان عصبانی می‌شد و با سرعت بیشتر بشکه را هل می‌داد و با این ترتیب درد فرو رفتن میخها را در بدن خود بیشتر احساس می‌کرد. هار می‌شد و شدیدتر

نعره می‌زد و به بشکه حمله می‌کرد و تا شئی‌ای که سبب غضب بیهوده شد از حیوان بدبخت دور نکنند خشم خود را ابراز می‌داشت. گاهی هم دو خرس را به آرابه می‌بستند، مهمانانی را خواه و ناخواه در آن می‌نشاندند و به امید خدا رها می‌کردند و حیوانهای وحشی بجست و خیز می‌پرداختند.

اما بهترین شوخی کریلا پتروویچ از این قرار بود:

خرس گرسنه‌ای را بوسیله طناب بحلقهٔ میخ طویل‌ای که بدیوار اطاق خالی کوبیده شده بود، بسته بودند. طول این طناب تقریباً بطول اطاق بود و فقط گوشهٔ مقابل می‌توانست از شر درنده مخوف، مصون باشد. معمولاً تازه‌واردی را نزدیک اطاق خرس می‌بردند، غفلتاً بداخل اطاق هل می‌دادند و در را می‌بستند و آن بدبخت را با درنده پشمالو تنها می‌گذاشتند. مهمان بیچاره با لباس پاره پاره و بدن خراشیده و خون‌آلود فوراً بگوشهٔ بدون خطر اطاق پناه می‌برد و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که مجبور می‌شد سه ساعت تمام بدیوار بجسبند و سرپا بایستند و در دو قدمی خود، نعره و جست و خیز و بلند شدن حیوان وحشی را روی پاهای عقبی و زور زدن او را برای بچنگ آوردن طعمه، تماشا کند. اینهم از سرگرمیهای نجیبانه ارباب روسی بود! ترویکوروف چند روز پس از ورود معلم، بیاد او افتاد و دلش خواست به اطاق خرس دعوتش کند. با این قصد، صبح او را احضار کرد و همراه خود بدهلز تاریک برد، ناگهان دری باز شد و دو تن از نوکرها، فرانسوی را بداخل اطاق هل دادند و در را قفل کردند. معلم وقتی بخود آمد، خرس طناب‌بسته را جلو خود دید. حیوان درنده خره کشید و از دور مهمان خود را بو کرد و ناگهان روی

وی قرار گرفت، احترامی که هر ساعت عمیق تر و شدیدتر می شد. ضمناً نوعی رابطه میان آنها برقرار گردید. ماشا صدای گیترا و استعداد زیاد موسیقی داشت. دوفورژ حاضر شد درس موسیقی به او بدهد. حالا دیگر خواننده به آسانی می تواند حدس بزند که ماشا عاشق دوفورژ شده بود ولی خودش هنوز به این عشق و دلدادگی اعتراف نمی کرد.



پاهای عقبی خود بلند شد و بوی حمله نمود... معلم فرانسوی بدون اینکه دستپاچه شود و فرار کند، منتظر حمله شد. خرس نزدیکتر آمد و دوفورژ دفت تیر کوچکی را از جیب بیرون آورد و روی گوش درنده گرسنه گذاشت و ماشه در کشید و خرس در غلطید. همه فوراً دویدند و جمع شدند و در را باز کردند. کریلا پتروویچ بابت و حیرت از نتیجه شوخی خود، وارد اطاق شد و میخواست حتماً بداند که چه کسی دوفورژ را از شوخی که قبلاً برایش تدارک دیده شده بود، مطلع ساخته است و چرا او هفت تیر پر در جیب داشت. کسی را عقب ماشا فرستاد. ماشا فوراً پیش پدر آمد و سئوالهای او را برای فرانسوی ترجمه کرد. دوفورژ در جواب گفت: — درباره خرس چیزی نشنیده بودم، اما همیشه هفت تیر در جیب دارم چونکه نمی خواهم رنجشی را که مقامم اجازه جواب آنرا نمی دهد، تحمل نمایم. ماشا با تعجب بوی نگاه کرد و حرفهایش را برای کریلا پتروویچ ترجمه نمود. کریلا پتروویچ جوابی نداد و امر کرد خرس را بیرون کشند و پوستش را بکنند. آنگاه رو به آدمهای خود کرد و گفت: «آفرین، چه جوان بیباکی! راستی که نترسید، بخدا که نترسید». از آن بپعد دوفورژ را دوست داشت و خیال آزمایش او را از سر بیرون کرد.

اما این رویداد بیشتر در ماریا کریلونا اثر کرد و بهتش زد: بچشم خود می دید که خرس مرده و دوفورژ آرام کنار آن ایستاده و آهسته و ملایم با وی صحبت می کند. او می دید که شجاعت و عزت نفس مختص تنها یک قشر اجتماعی نیست، و از آن بپعد معلم جوان مورد احترام

## جلد دوم

آوازخوانان سرود مذهبی را خواندند، خود کریلا پتروویچ هم با آنها هماواز شد و بدون توجه براست و چپ خود، مراسم عبادت را بجا آورد و وقتیکه معاون کشیش با صدای بلند از بنیادگذار کلیسا یاد نمود با تواضع آمیخته بغرور سر خود را پائین آورد و تعظیم کرد.

مراسم عبادت پایان یافت و کریلا پتروویچ مقدم بر دیگران برای بوسیدن صلیب رفت. همه بدنبال او حرکت کردند، سپس همسایه‌ها برای عرض تبریک و ادای احترام پیش او آمدند. خانم‌ها دور ماشا حلقه زدند. کریلا پتروویچ خروج از کلیسا همه حاضرین را برای صرف ناهار بخانه هنگام خود دعوت کرد، سوار کالسکه شد و رهسپار خانه گردید. همه عقب او راه افتادند. اطاقها پر از مهمان شد و دقیقه بدقیقه اشخاص جدیدی وارد می‌شدند. مهمانان عده‌شان بقدری زیاد بود که بزحمت می‌توانستند خود را بمیزبان برسانند. خانمها با لباسهای دمه و مستعمل گراقتیمت غرق در مروارید و الماس بشکل نیم دایره نشسته بودند و آقایان در حالیکه با سر و صدای زیاد مباحثه میکردند دور خاویار و ودکا جمع بودند. در سالن ناهارخوری میزی برای ۸۰ نفر چیده شده بود و پیشخدمتها سراسیمه و شتابان بطریها و تنگ‌ها را روی میز می‌گذاشتند و سفره‌ها را مرتب میکردند. بالاخره سرپیشخدمت اعلام نمود که «ناهار حاضر است». کریلا پتروویچ مقدم بر همه رفت سر میز بنشیند و بدنبال وی خانمها بحرکت درآمدند و تا حدودی ضمن رعایت ارشدیت با متانت و وقار جای خود را گرفتند و دخترخانمهای کمرو و خجول، مانند کله بزها با هم یکی پهلوی دیگری جایی برای خود انتخاب کردند.

## فصل نهم

در آستانه عید، ورود مهمانان آغاز شد، بعضی‌ها در خانه خود ارباب و در عمارات فرعی اقامت می‌گزیدند، بعضی دیگر در خانه مباشر، گروه سوم در خانه کشیش و گروه چهارم در خانه‌های دهقانان سرفه و ثروتمند منزل می‌کردند. طویله‌ها پر از اسبهای مسافرتی و حیاط و انبارها مملو از انواع مختلف کالسکه‌ها بود. ساعت نه صبح ناقوس کلیسا بصدا در آمد به انجام مراسم عبادت دعوت کرد و همه بسوی کلیسای جدید سنگی که بخرج کریلا پتروویچ ساخته شده بود و هر سال با تحف و هدایای وی مزین می‌گشت، راه افتادند. عده عبادت‌کنندگان محترم بقدری زیاد بود که دهقانان ساده نتوانسته بودند در کلیسا جا بگیرند و ناگزیر در آستانه و محوطه کلیسا ایستاده بودند. مراسم عبادت فوراً آغاز نشد و همه منتظر کریلا پتروویچ بودند که با کالسکه شش‌اسبه آمد و با جلال و دبدبه خاصی همراه ماریا کریلونا بجایگاه مخصوص خود رفت. انتظار مردان و زنان بسوی ماریا کریلونا جلب شد و مردان مجذوب زیبایی او شده و از جمال بی‌مثالش تعجب می‌نمودند و زنان لباس مزین او را با دقت از نظر می‌گذراندند. مراسم مذهبی عید و عبادت شروع شد،

آقایان هم در طرف مقابل آنها جا گرفتند. در انتهای میز معلم پهلوی ساشای کوچولو نشست.

پیشخدمتها با رعایت مقام و منزلت هر کس، بشقابهای غذا را جلوی مهمانها می گذاشتند و اگر در تشخیص مقام و رتبه آنان تردید داشتند به پیروی از روش لافتر عمل می کردند، و این عملشان تقریباً همیشه دور از اشتباه بود. صدای بشقابها و قاشقها با صحبت های پرهیاهوی مهمانان بهم می آمیخت. کریلا پترویچ مجلس مهمانی خود را با مسرت و شادی از نظر می گذرانید و درست هنگامیکه در لذت سعادت مهمانوازی غرق بود، کالسکه شش اسبه وارد حیاط خانه ارباب شد. میزبان پرسید: «این تازه وارد کیست؟» چند نفر با هم در پاسخ گفتند: «آنتون پافنوتیچ». بلافاصله درها باز شد و آنتون پافنوتیچ سیتسین که مردی چاق و تقریباً پنجاه ساله بود و صورت گرد و پرآبله، و چانه بسیار مغرب داشت، خندان و تعظیم کنان در حال عذرخواهی بسرعت وارد سالن ناهارخوری شد... کریلا پترویچ فریادکنان گفت: «بشقاب و کارد و چنگال بیاورید. آنتون پافنوتیچ! بفرما بنشین و برای ما تعریف کن، چرا در مراسم مذهبی و عبادت با ما نبودی و برای صرف ناهار هم، دیر کردی؟ و این کارها از تو بعید است، چونکه هم آدم متدین هستی و هم شکم پرست». آنتون پافنوتیچ در حالیکه سالف را بيقه پیراهن نخودی رنگ خود محکم می کرد در پاسخ گفت: «خیلی معذرت می خواهم و خود را مقصر می شمارم، باباجان کریلا پترویچ، من صبح زود براه افتادم، ولی هنوز ده ورست راه نپیموده بودم که چرخ جلوی کالسکه دونیم شد - چه میتوانستم بکنم؟

خوشبختانه از دهکده دور نبودیم، و تا خود را به آنجا رساندیم و آهنگر پیدا کردیم و هر طوری شده به آن سر و صورت دادیم، سه ساعت گذشت، چاره ای نبود. جرئت نکردم راه را نزدیک کنم و از بیشه کیستنیوفکا بیایم و لذا راه فرعی را در پیش گرفتم و دور زدم...»

کریلا پترویچ حرف او را برید و گفت: - حالا فهمیدم که تو از جمله دلیران نیستی، راستی از چه می ترسی؟

- قربان کریلا پترویچ! چطور از چه می ترسم. البته که از دوبروفسکی! تا چشم بهم بزنی بچنگش می آفتی. او آتشپاره ای است که پوست همه را می کند، اما اگر به من دست یابد، بجای یک پوست دو پوست از من خواهد کند.

- برادر جان، این تبعیض برای چه؟

- چطور برای چه، باباجان کریلا پترویچ؟ البته بر سر دعوی مرحوم آندری گوریلویچ. مگر من نبودم که برای رضای خاطر شما یعنی از روی وجدان و عدالتخواهی نشان دادم که خانواده دوبروفسکی نه حقاً بلکه صرفاً در اثر لطف و مرحمت شما مالک کیستنیوفکا شد. آن مرحوم (خدا رحمتش کند) قول داد که خودش حساب مرا برسد و شاید پسرش بقول پدر وفا کند. تا کنون خدا رحم کرده و فقط یکبار انبارم را غارت کرده اند، بدیهی است تا چشم بهم بزنی خود را به خانه اربابی می رسانند.

کریلا پترویچ گفت: - البته در خانه اربابی همه چیز برایشان پیدا میشود. امیدوارم صندوقچه پولها، پرویر باشد...

- قربان کریلا پترویچ، از کجا؟ پر بود، ولی حالا بکلی خالی است!

— آنتون پافنوتیچ، دروغ گفتن کافی است. ما شما را می‌شناسیم، اینهمه پول را چگونه می‌توانی خرج کنی؟ در خانه مثل خوک زندگی می‌کنی، کسی را نمی‌پذیری و پوست آدمها و رعیت‌های خود را می‌کنی. میدانم که ذخیره، فقط ذخیره می‌کنی.

آنتون پافنوتیچ خنده‌کنان زیر لب گفت: — قربان کریلا پتروویچ، شما که همه‌اش شوخی می‌کنید. بخدا قسم که ما ورشکست شده‌ایم. — آنتون پافنوتیچ داشت شوخی اربابانه میزبان را با لقمه چرب و نرمی قورت میداد که کریلا پتروویچ او را بحال خود گذاشت و از رئیس پلیس جدید که برای نخستین بار بخانه‌اش مهمان آمده و در پائین سیز پهلوی معلم نشسته بود، پرسید:

— بگوئید بینم، آقای رئیس پلیس، بالاخره شما دوبروفسکی را دستگیر خواهید کرد؟  
رئیس پلیس ترسید، تعظیم کرد، تبسمی نمود، زبانانش بند آمد و سرانجام گفت:

— بلی قربان، سعی می‌کنیم.

— هوم، سعی می‌کنیم! مدتهاست که سعی می‌کنند، ولی بهر حال نتیجه‌ای نداده است. راستی هم چرا باید او را دستگیر کرد. راهزنیهای دوبروفسکی برای رؤسای پلیس، خیر و برکت دارد: مأموریتها، پیگردها، کالسکه‌ها، و جیب‌های پر. چنین ولینعمتی را چرا باید دستگیر کرد؟ آقای رئیس پلیس، مگر اینطور نیست؟

رئیس پلیس با خجالت تمام در جواب گفت: — قربان، عین حقیقت است، درست می‌فرمائید.  
مهمانان قاه‌قاه خندیدند.

کریلا پتروویچ گفت: — از صداقت شیرمرد خوشم می‌آید. اما افسوس، اگر رئیس پلیس فقید ما — تاراس آلکسیویچ را نسوزانده بودند، امروز در تمام حومه‌ها آرامش و امنیت برقرار بود. راستی، درباره دوبروفسکی چه می‌گویند؟ آخرین بار او را کجا دیده‌اند؟

خانمی با صدای کلفت و جیرجیری خود گفت: — کریلا پتروویچ، پیش من بود — سه‌شنبه گذشته در خانه من ناهار خورد...

انظار همه حاضران به آنا ساویشنا گلوبوا — بیوه بسیار ساده‌ای که همه بخاطر زنده‌دلی و خوش‌خلقی دوستش داشتند، متوجه گردید و با کنجکوی برای شنیدن حرفهای او آماده شدند و او داستان خود را چنین تعریف کرد:

— سه هفته پیش مباشر خود را به پستخانه فرستادم تا برای پسر — وانوشا پول بفرستد. پسر را لوس بار نمی‌آورم و اگر هم بخواهم، نمی‌توانم او را لوس کنم. اما خود شما حتماً می‌دانید که افسر گارد باید زندگی آبرومندی داشته باشد، و من تا آنجائیکه بتوانم درآمدم را با وانوشا تقسیم می‌کنم. و بهمین مناسبت دو هزار روبل برایش فرستادم، گرچه دوبروفسکی بارها فکر مرا بخود مشغول داشته، اما فکر کردم که شهر نزدیک است و جمعاً هفت ورست با آن فاصله دارد و لذا با توکل بخدا مباشر را روانه کردم. اما شامگاهان دیدم که مباشرم رنگ‌پریده، پاره پاره و پایپاده برگشت. آهی کشیدم و پرسیدم: «چه شده است؟» در پاسخ گفت: «خانم‌جان آنا ساویشنای مهربان، راهزنان غارتم کردند و کم مانده بود که خودم

را بکشند. خود دوبروفسکی آنجا بود، میخواست مرا بدار بکشد اما دلش بحالم سوخت و دست از سرم برداشت، ولی راهزن همه چیز را از من گرفت، اسب و ارابه را هم برد. من در جای خود خشک شدم و با خود گفتم: پناه بر خدا، بر وانیوشای من، چه خواهد گذاشت؟ چاره‌ای نبود: نامه‌ای برای پسر من نوشتم و همه جریان را تعریف کردم و بدون دیناری، دعای خیر برایش فرستادم.

یکی دو هفته گذشت، روزی کالسکه‌ای وارد حیاط خانه من شد، گفتند که ژنرال میخواهد با من ملاقات کند. گفتم بفرمایند. سرد سی و پنج‌ساله‌ای که صورت گندمگون و موی مشکی و ریش و سپیل داشت و عیناً شبیه کولنف بود وارد شد و خود را همکار شوهر مرحومم - ایوان آندریویچ معرفی کرد و گفت از کنار خانه ما رد می‌شد و می‌دانست که من در اینجا زندگی می‌کنم و نمی‌توانست از همسر همکار فقیدش دیدن نکند. با هر چه داشتم بهمانش کردم. از اینجا و آنجا صحبت کردیم و بالاخره حرف به دوبروفسکی کشید و من داستان اندوهبار خود را برایش تعریف کردم. ژنرال ابرو درهم کشید و گفت: «عجیب است، شنیده‌ام که دوبروفسکی نه بهر کس بلکه به ثروتمندان معروف حمله می‌برد و آنها را قسمتی از دارائی‌شان را غارت می‌کند نه همه آنرا. اما هیچکس او را به قتل و کشتار متهم نمی‌کند. شاید که حيله‌ای در کار باشد. مباشرتان را احضار کنید». دنبال مباشر رفتند، او آمد، و بمجرد اینکه ژنرال را دید، خشکش زد. «برادر جان، برایم تعریف کن که چگونه دوبروفسکی ترا غارت کرد و چطور می‌خواست تو را بدار

بزند». مباشر من که چون بید می‌لرزید بیای ژنرال افتاد و گفت: «قربان، مقصرم، گناهکارم، دروغ گفتم». ژنرال گفت: «در چنین صورتی تمام جریان را بخانم تعریف کن و من گوش می‌دهم». مباشر قادر نبود حواس خود را جمع کند. ژنرال به حرفهای خود ادامه داد و گفت: «خوب، بگو ببینم، در کجا با دوبروفسکی روبرو شدی؟» - «در پای دو درخت صنوبر». - «او بتو چه گفت؟» - «از من پرسید: آدم کیستی، کجا می‌روی، برای چه می‌روی؟» - «بعد چه شد؟» - «بعد او پول و نامه را از من خواست». - «بعد چه؟» - «نامه و پولها را به او دادم». - «و او؟.. و او؟» - «قربان، مقصرم». - «آخر او چه کرد؟» - «او پولها و نامه را بمن پس داد و گفت: برو، خدا همراهت، اینها را به پستخانه تحویل بده». - «تو چه کردی؟» - «قربان، من گناهکارم». ژنرال با لحن تهدید گفت: «من تو را بسزای عملت می‌رسانم. خانم عزیز، شما دستور دهید صندوق این حقه‌باز و شیاد را جستجو کنند و بعد او را بدست من بدهید تا درس عبرتی بوی بدهم. بدانید که دوبروفسکی خودش افسر گارد بود و نمی‌خواهد رفیق خود را برنجاند». حدس زدم که این عالیجناب کی بود. هیچ بحثی با او نداشتم. سورچی‌ها مباشر خطاکار را بجلوی کالسکه بستند، و پولها هم پیدا شد. ژنرال در خانه من ناهار خورد و بلادرنگ رفت و مباشر را با خود برد. روز دیگر او را در جنگل پیدا کردند که کتک‌زده و برهنه بدرخت بلوط طناب‌پیچ کرده بودند.

همه و مخصوصاً دخترخانم‌ها بدون اینکه حرفی بزنند، بدستان آنا ساویشنا گوش کردند. بسیاری از آنان بویژه



ماریا کریلونا که خیالپرست دوآتشه بود و روانش از تأثیر رمانهای اسرارآمیز دهشتناک رادکلیف اشباع شده بود، در دل خود خیر و صلاح دوبروفسکی را آرزو میکردند و او را قهرمان روماننیک می‌شمردند.

کریلا پتروویچ گفت: - آنا ساویشنا، اگر تو تصور می‌کنی که خود دوبروفسکی در خانه تو بود، سخت اشتباه می‌کنی. نمیدانم کی در خانه تو بود، ولی یقین دارم که دوبروفسکی نبود.

- قربان، چطور دوبروفسکی نبود. پس غیر از او کی می‌تواند در راه، جلوی عابریں را بگیرد، پرس و جو و تفتیش کند؟

- نمی‌دانم، ولی مسلم است که دوبروفسکی نبود. من دوران کودکی او را بیاد دارم، نمی‌دانم شاید حالا سوهایش سیاه شده باشد، اما پسر بچه موبور و مو فرفری بود. یقین میدانم که دوبروفسکی پنجسال از ماشای من بزرگتر است و با این ترتیب نه سی و پنجسال بلکه در حدود بیست و سه سال دارد.

رئیس پلیس گفت: - قربان، درست می‌فرمائید، همین طور است. علایم و مشخصات در جیب من است و در آن دقیقاً قید شده است که او تقریباً بیست و سه سال دارد. کریلا پتروویچ گفت: - خوب، بخوانید و ما گوش می‌دهیم و ضمناً بد نیست مشخصات او را بدانیم. شاید به بینیم دستگیرش کنیم.

رئیس پلیس کاغذ کثیفی را از جیب خود بیرون آورد و با تبختر باز کرد و با آهنگ خاصی به خواندن آن پرداخت:

«علایم و مشخصات ولادیمیر دوبروفسکی که از روی اظهارات رعایای سابق او، تعیین گردیده است.

سن - ۲۳ سال، قد - متوسط، صورت - صاف، ریش خود را می‌تراشد، چشم - میشی، مو - بور، دماغ - راست. علایم خاص: علایم خاصی ندارد».

کریلا پتروویچ گفت: - فقط همین؟  
رئیس پلیس در حالیکه کاغذ را تا می‌کرد گفت: - بلی فقط همین.

- تبریک می‌گویم، آقای رئیس پلیس، چه مدرکی! راستی، با این علایم و مشخصات پیدا کردن دوبروفسکی چه آسان خواهد بود! آخر قد خیلی‌ها متوسط، موی خیلی‌ها بور، دماغ خیلی‌ها راست، چشم خیلی‌ها میشی است! شرط می‌بندم که سه ساعت متوالی با خود دوبروفسکی صحبت کنی و نفهمی که خدا تو را با چه کسی روبرو کرده است. جای حرف نیست، راستی، چه کله‌های عاقلی دارند این کلانترها!

رئیس پلیس با کمال فروتنی کاغذ را در جیب گذاشت و حرفی نزد و مشغول خوردن گوشت غاز و کلم شد. ضمناً در این میان پیشخدمتها چندین بار از کنار مهمانان گذشته و در گیلساهای آنان مشروب ریختند. چندین بطری شراب کوهستانی و شراب انگور را باز کردند که بنام شامپانی خورده شد و در اثر آن، چهره‌ها گلگون شد و گفتگوها بلندتر و بی‌ربطتر و مسرتبارتر گردید.

کریلا پتروویچ در ادامه سخنان خود گفت: - نخیر، هرگز دیگر نخواهیم توانست نظیر مرحوم تاراس آلکسیویچ، رئیس پلیس پیدا کنیم! او راه خطا نمیرفت و آشفتنگی فکری

کریلا پتروویچ با میل و رضامندی تمام بتعریف قهرمانی جوان فرانسوی خود پرداخت، چونکه این استعداد را داشت که با هر چه در اطرافش بود، خودستایی کند. مهمانان با دقت بداستان مرگ میشا گوش می‌دادند و با تعجب به دوفورژ می‌نگریستند. دوفورژ که بی‌شک نمی‌دانست صحبت از شجاعت و دلاوری اوست، آرام در جای خود نشسته بود و به پسریچه شیطان و بازیگوش تحت تربیت خود، دستورهای اخلاقی می‌داد.

صرف ناهار که در حدود سه ساعت ادامه داشت، پایان یافت. میزبان سالت را روی میز گذاشت، همه بلند شدند و رفتند به اطاق پذیرایی که در آنجا قهوه و ورق بازی و همچنین ادامه میگساری که با آنهمه شکوه در اطاق نهارخوری آغاز شده بود، در انتظارشان بود.

## فصل دهم

در حدود ساعت هفت بعد از ظهر برخی از مهمانان میخواستند بروند، اما میزبان تحت تأثیر پونش نشاط‌آور دستور داد در بزرگ حیاط را ببندند و تا صبح روز دیگر کسی را نگذارند خارج شود. کمی بعد دسته موزیک بکار پرداخت، درهای سالن باز شد، مجلس رقص برپا گردید. میزبان و نزدیکان او در گوشه‌ای نشسته جام‌های مشروب را یکی بعد از دیگری سر می‌کشیدند و از شادی و سرور جوانان لذت می‌بردند. پیرزن‌ها ورق بازی می‌کردند. در این مجلس هم مانند هر جایی که گردان سواره نظام

نداشت، اما افسوس آن شیرمرد را سوزاندند، و الا از باند راهزنان حتی یکنفر هم، از دستش فرار نمی‌کرد و همه را تا آخرین نفر دستگیر می‌نمود و حتی خود دوبروفسکی هم نمی‌توانست از چنگش فرار کند و یا با دادن رشوه خلاص شود. البته تاراس آلکسیویچ از او پول می‌گرفت، ولی خودش را آزاد نمی‌کرد. آن مرحوم، چنین عادتتی داشت. از قرار معلوم چاره‌ای نیست جز اینکه خودم در این مسئله دخالت کنم و با همه نوکرانم بسرکوب کردن راهزنان بپردازم. در اولین فرصت بیست نفرشان را خواهم فرستاد و آنها پیشه را از دزدان پاک خواهند کرد؛ مردم ترسو نیستند و هر کدامشان به تنهایی از عهده خرس بر می‌آیند و بدیهی است که از جلوی راهزنان فرار نخواهند کرد.

آنتون پافنوتیچ با این سخنان، بیاد آشنای پشمالو و شوخیهایی که زمانی قربانی آنها شده بود افتاد و گفت: — باباجان کریلا پتروویچ، خرس (میشا — م.) شما سالم است؟ کریلا پتروویچ در پاسخ گفت: — میشا عمرش را بشما داد و با تمام افتخار مرد — بدست دشمن کشته شد. — کریلا پتروویچ با اشاره به دوفورژ گفت: — او فاتح میشاست، دعا بحال فرانسوی من کن که انتقام ترا... از... می‌توان گفت... گرفت... یادت هست؟

آنتون پافنوتیچ در حالیکه سر خود را می‌خاراند، گفت: — مگر می‌شود فراموش کرد، البته که بیاد دارم. پس میشا مرد. افسوس، خیلی هم افسوس، چقدر مضحک و سرگرم‌کننده و چقدر هم عاقل بود! خرس دیگری مثل آن پیدا نمی‌شود. راستی، مسیو، چرا او را کشت؟

مستقر نباشد، عده مردان دوستدار رقص کمتر از خانمها بود و همه مردانی که رقص بلد بودند، می رقصیدند. معلم با مردان دیگر فرق داشت و بیشتر از دیگران می رقصید. همه دخترخانمها او را برای رقص انتخاب می کردند و پی می بردند که با او می توان خوب والس رقصید. معلم چندین بار با ساریا کریلونا رقصید و دختر-خانمهای دیگر تبسم کنان مراقب آنها بودند. بالاخره نزدیک نیمه شب، سیزبان احساس خستگی کرد و رقص را قطع نمود و دستور داد شام بدهند و خودش رفت بخوابد.

عدم حضور کریلا پتروویچ بر آزادی و جنب و جوش حاضرین افزود. مردان جرئت پیدا کردند پهلوی خانمها بنشینند. دخترخانمها می خندیدند و با پهلودستی شان پیچ می کردند؛ خانمها با صدای بلند از ورای میز با هم صحبت می نمودند. مردها مشروب می خوردند و بحث می کردند و قه قه می خندیدند - خلاصه مجلس شام خیلی گرم و نشاط آور بود و خاطرات شیرینی از خود بجا گذاشت. تنها یک نفر در سرور همگانی شرکت نکرد: آنتون پافنوتیچ عبوس و خاسوش در جای خود نشسته بود و با حواس پرتی غذا می خورد و فوق العاده ناراحت بنظر می رسید. صحبت از راهزنان، او را پریشانحال و نگران ساخته بود. بزودی خواهیم دید که برای این پریشانحالی و نگرانی از این صحبت ها، دلایل کافی موجود بود.

هنگامیکه آنتون پافنوتیچ خدا را شاهد آورد که صندوقچه پولهایش خالی است، نه دروغ گفت و نه گناهی مرتکب شد - صندوقچه پول واقعاً هم خالی بود. پولهایی را که زمانی در آن نگهداری می شد، بداخل

کیسه چرمی منتقل کرده و از زیر لباس از گردن آویخته، و روی سینه خود حمل می کرد. تنها با این احتیاطکاری عدم اعتماد نسبت به همه و ترس دائمی خود را تسکین می داد. او که وادارش کرده بودند شب را در خانه بیگانه بروز آرد، می ترسید که مبادا خوابگاهش را در اطاق دورافتاده که دزدان به آسانی می توانستند داخل آن شوند، تعیین نمایند. از این رو با چشمانش رفیق قابل اعتمادی جستجو می کرد که بالاخره دوفورژ را انتخاب کرد. قیافه ظاهری دوفورژ که مظهر نیرو بود، و بیشتر از این شجاعت وی هنگام روبرو شدن با خرس - خرسی که آنتون پافنوتیچ بیچاره بدون ترس و لرز نمی توانست از آن یاد کند، در این انتخاب نقش تعیین کننده داشت. وقتی مهمانان از سر میز شام بلند شدند، آنتون پافنوتیچ خود را بجوان فرانسوی رسانید و اطراف او به پرسه زدن پرداخت و چندین مرتبه سرفه نمود و سینه صاف کرد و سرانجام رو بوی نمود و گفت:

— م، م، مسیو، آیا ممکن است که شب را در اطاق شما بیتوته کنم؟ چونکه ملاحظه می فرمائید...

دوفورژ مؤدبانه در برابر او سری پائین آورد و پرسید: — *Que désire, monsieur?*

— آخ چه بدبختی! مسیو، تو که هنوز زبان روسی یاد نگرفته ای. ژه وه، موآ، شه وو کوشه\*\*، فهمیدی؟ دوفورژ در پاسخ گفت:

\* چه فرمایشی دارید؟ (فرانسه).  
\*\* میخوامم نزد شما بخوابم (فرانسه).

— Monsieur, très volontiers, veuillez donner des ordres  
\* en conséquence.

آنتون پافنوتیچ از آشنائی خود بزبان فرانسه خیلی راضی بود و فوراً رفت دستور لازم را بدهد.

سهمنان با هم خداحافظی کرده و هرکدام عازم اطاقی شدند که برایشان تخصیص داده بودند. اما آنتون پافنوتیچ همراه معلم به ساختمان فرعی رفت. شب تاریک بود. دوفورژ راه را با چراغ دستی روشن می کرد و آنتون پافنوتیچ شاداب و خوشحال دنبال او می رفت و گاهگاهی دست روی کیسه چرمی می گذاشت تا از وجود پولها روی سینه خود اطمینان حاصل نماید.

وقتیکه وارد اطاق ساختمان فرعی شدند، معلم شمع را روشن کرد و هر دو مشغول درآوردن لباس خود شدند. ضمناً آنتون پافنوتیچ در اطاق می گشت، قفل ها و پنجره ها را واری می نمود و سر خود را بعلامت نارضایتی از استحکام آنها تکان می داد. درها فقط کون می شدند و پنجره ها چارچوبه مضاعف نداشتند. او کوشید از این بابت به دوفورژ شکایت کند، ولی آشنائیش بزبان فرانسه برای توضیح چنین مطلب بغرنجی خیلی محدود بود. معلم فرانسوی مقصود او را نفهمید و آنتون پافنوتیچ ناگزیر از شکایت خود صرفنظر کرد. رختخواب های آنها مقابل هم قرار داشت، هر دو دراز کشیدند و معلم شمع را خاموش کرد.

آنتون پافنوتیچ در حالیکه فعل روسی «توشیت» (خاموش

\* بفرمائید اما... برحسب معمول دستور لازم را بدهید (فرانسه).

کردن - م.) را بزحمت بشیوه فرانسوی صرف می کرد فریاد برآورد و گفت:

— پورکوا و توشه، پورکوا و توشه؟ \* من نمی توانم در تاریکی دورمیر \*\*.

دوفورژ معنی فریادهای او را نفهمید و شب خوش برایش آرزو نمود.

سپتسیمین در حالیکه لحاف را بخودش می پیچید غرغرکنان گفت: — کافر لعنتی. مثل اینکه برایش لازم بود شمع را خاموش کند. برایش بدتر هم هست. منکه بدون چراغ نمی توانم بخوابم. — سپس بحرف خود ادامه داد و گفت: — مسیو، مسیو، ژه و اوک و پوله \*\*\* — اما فرانسوی جوابی نداد و خرخرش بلند شد.

آنتون پافنوتیچ با خود فکر کرد: «فرانسوی مکار خرناس می کشد، اما من هیچ نمی توانم بخوابم. تا چشم بهم بزنی، دزدان از درهای باز ویا از پنجره می آیند، در حالیکه این مکار را با توپ هم نمی توان بیدار کرد.» — مسیو! ای مسیو! مرده شوی ببردت.

بالاخره آنتون پافنوتیچ ساکت شد، خستگی و نشئه شراب کم کم بر ترسش غلبه کرد و او بچرت زدن پرداخت و کمی بعد در خواب عمیقی فرو رفت.

\* چرا خاموش می کنید، چرا خاموش می کنید؟ (فرانسه).

\*\* بخوابم (فرانسه).

\*\*\* میخوامم با شما صحبت کنم (فرانسه).

بیداری عجیبی در انتظارش بود. در عالم خواب احساس نمود که کسی خیلی آهسته یقه پیراهن او را میکشد. آنتون پافنوتیچ چشمهای خود را باز کرد و در پرتو مهتاب سپیده دم پائیز دوفورژ را در برابر خود دید که در یک دست هفت تیر چیبی را گرفته است و با دست دیگر کیسه دلبند را باز می کند، و با دیدن این وضع خشکش زد و با صدای لرزان گفت:

— کس که سه، مسیو، کس که سه؟ \*

معلم با زبان روسی خالص جواب داد: — ساکت باشید، و الا از بین می روید. من دوبروفسکی هستم.

### فصل یازدهم

حالا با اجازه خواننده می خواهیم حوادث اخیر داستان مان را که ضمن رویدادهای قبلی فرصت توضیح آنها را پیدا نکرده ایم، تشریح نمائیم.

در ایستگاه... در خانه متصدی چاپارخانه که قبلاً از وی یاد کرده ایم، مسافری که از قیافه اش معلوم می شد اصیلزاده نیست و یا خارجی است یعنی از افرادی است که نوبت شان در گرفتن اسب از چاپارخانه مراعات نمی شود آرام و شکبیا نشسته بود. کالسکه او در حیاط منتظر روغنکاری بود و چمدان کوچکی در آن دیده می شد که تا حدی از حال غیرسرفه مسافر حکایت می کرد. این مسافر نه چایی خواست و نه قهوه، فقط از پنجره به برون \*

\* چیه، آقا، چیه؟ (فرانسه).

نگاه می کرد و برخلاف میل و رضایت زن متصدی چاپارخانه که پشت نرده نشسته بود دائم سوت می زد.

زن متصدی چاپارخانه آهسته می گفت: — خدا سوت زنی برای ما فرستاده که هی سوت می زند، سوت می زند، بترکد این کافر لعنتی.

متصدی چاپارخانه گفت: — چرا؟ چه عیبی دارد، بگذار برای خودش سوت بزند.

همسرش با عصیانیت اعتراض کرد و گفت: — چه عیب دارد یعنی چه؟ مگر به نحوست عقیده نداری؟

— کدام نحوست؟ اینکه می گویند سوت زدن فقر می آورد. ای پاخومونا! در خانه ما چه سوت بزنی و چه زنی در هر حال پول نیست که نیست.

— رهایش کن برود، سیدوریچ، چرا اینقدر می خواهی او را در اینجا نگهداری. اسب بده، بگذار گور خود را از اینجا گم کند و برود.

— پاخومونا، بگذار صبر کند. در اصطبل سه کالسکه سه اسبه است، چهارمی استراحت می کند. تا چشم بهم زنی مسافری خوب می آیند، نمی خواهیم به قیمت جان خود، ویال مرد فرانسوی را بگردن گیرم. ببین، همینطور هم هست! دارند چهارنعل می آیند، چه تند و سریع، ژنرال نباشد؟

کالسکه ای دم دروازه توقف کرد. نوکر از آن بیرون پرید، درها را باز کرد و بعد از دقیقه ای، جوانی در شنل نظامی و کاسکت سفید پیش متصدی چاپارخانه آمد، و بدنبال وی نوکر صندوقچه ای آورد و روی درگاه پنجره گذاشت.

افسر با لحن آسرا نه گفت: - اسب می‌خواهم.  
متصدی چاپارخانه گفت: - همین الان. جوازتان را  
لطف بفرمائید.  
- جواز ندارم. بسمت دیگر می‌روم مگر مرا  
نمی‌شناسی؟

متصدی چاپارخانه دستپاچه شد، بطرف سورچی‌ها شتافت  
تا عجله کنند. مرد جوان بقدم زدن پرداخت و جلو و  
عقب می‌رفت، پشت نرده رفت و از همسر متصدی  
چاپارخانه پرسید: «این مسافر کیست؟»  
زن متصدی چاپارخانه گفت: - خدا می‌داند، گویا  
یکنفر فرانسوی است و پنجساعت تمام منتظر اسب است و  
هی سوت می‌زند، لعنتی ما را به تنگ آورده است.  
جوان بزبان فرانسه با مسافر بگفتگو پرداخت و از  
وی پرسید: - کجا تشریف می‌برید؟

مرد فرانسوی جواب داد: - می‌خواهم به نزدیک‌ترین  
شهر بروم و از آنجا باید پیش ملاکی بروم که غیباً مرا  
بسمت معلم استخدام کرده است. فکر می‌کردم که امروز  
به آنجا برسم، اما آقای متصدی چاپارخانه، از قرار معلوم،  
چور دیگر قضاوت می‌کند. آقای افسر! راستی در این  
سرزمین مشکل می‌توان اسب گرفت.  
افسر پرسید: - کدام یک از ملاکین محل، شما را  
استخدام کرده است؟

جوان در جواب گفت: - آقای ترویکوروف.  
- ترویکوروف؟ کدام ترویکوروف؟  
- Ma foi, mon officier... حرف خوب درباره او

\* راستش را بخواهید، آقای افسر... (فرانسه).

کم شنیده‌ام. می‌گویند که ارباب مغرور و خودسری است،  
با اهل خانه‌اش رفتار و برخورد ظالمانه دارد و کسی  
نمی‌تواند با او بسازد، همه از شنیدن نامش بخود می‌لرزند،  
با معلمین (avec les outchitels) بدون تعارف رفتار  
می‌کند و تاکنون دو معلم را زیر شلاق کشته است.  
- اختیار دارید، با وجود اینها شما تصمیم گرفته‌اید در  
خانه همچو دیوی مشغول کار شوید!

- چاره‌ای نیست، آقای افسر. او مواجب خوبی برایم  
پیشنهاد می‌کند - سه هزار روبل نقد در سال و تمام  
وسایل معاش و زندگی. شاید من خوشبخت‌تر از دیگران باشم.  
مادر پیری دارم که نصف مواجب خود را باید مرتب برای  
او بفرستم تا امرار معاش نماید، و با بقیه پولها در عرض  
پنجسال می‌توانم سرمایه کوچکی بیندوزم که برای زندگی  
مستقل آینده‌ام کافی باشد، و آنوقت bonsoir \* می‌گویم  
و میروم پاریس و پولهای خود را در تجارت بکار می‌اندازم.  
افسر پرسید: - در خانه ترویکوروف کسی شما را  
می‌شناسد؟

معلم جواب داد: - هیچ‌کس، او مرا توسط یکی از  
دوستان خود از مسکو خواسته است. آشپز دوست او که  
هموطن من است، مرا بسمت معلم به آنها توصیه کرده است.  
ضمناً باید بشما بگویم که من می‌خواهم قناد شوم نه معلم.  
اما بمن گفتند که در کشور شما شغل معلمی بطور  
غیرقابل قیاس، باصرفه‌تر است...

افسر بفکر فرو رفت و سپس حرف او را قطع کرد و

\* خداحافظ (فرانسه).

گفت: - گوش کنید، چطور است، اگر بجای این آینده‌تان بشما پیشنهاد شود که در ازا، دریافت ده هزار روبل نقد، همین حالا برگردید و بیاریس عزیزت نمائید. فرانسوی با تعجب به افسر نگریست، لبخند زد و سر خود را تکان داد.

متصدی چاپارخانه در حالیکه وارد اطاق می‌شد گفت: - اسبها حاضر است. - نوکر هم، حرف او را تأیید کرد.

افسر گفت: - همین الان، برای یک لحظه بیرون بروید. - متصدی و نوکر خارج شدند. - افسر بزبان فرانسه بسخن خود ادامه داد و گفت: - شوخی نمی‌کنم. می‌توانم ده هزار بشما بدهم، فقط غیاب شما و مدارکتان برای من لازم است. - ضمناً او صندوقچه را باز کرد و چندین بسته اسکناس از آن بیرون کشید.

مرد فرانسوی خیره خیره نگاه می‌کرد و قادر بفکر کردن نبود و نمی‌دانست چه بگوید.

و با تعجب تکرار کرد: - غیاب من... مدارک من، این مدارک من... اما تصور می‌کنم که شوخی می‌کنید: مدارک من بچه درد شما می‌خورد؟

- این دیگر بشما مربوط نیست. موافقت یا نه؟

مرد فرانسوی که هنوز هم آنچه را که شنیده بود باور نمی‌کرد، مدارک خود را به افسر جوان داد، و او بسرعت آنها را مطالعه نمود.

- پاسپورت شما... خوب. توصیه‌نامه، ببینیم. گواهینامه تولد، بسیار خوب. بفرمائید اینهم پولهای شما، برگردید، خداحافظ.

فرانسوی مانند چوب خشک ایستاده بود. افسر دوباره برگشت و گفت: - کم مانده بود مهمترین مطلب را فراموش کنم. قول شرف بدهید که همه این حرفها بین من و شما باشد، قول شرف بدهید. فرانسوی گفت: - قول شرف می‌دهم. اما درباره مدارکم، بدون آنها چه بکنم؟

- در اولین شهری که می‌رسید، بگوئید که دوبروفسکی شما را غارت کرد. حرفتان را باور می‌کنند و مدارک لازم را بشما می‌دهند. خداحافظ، خدا کند که هر چه زودتر بیاریس برسید و مادرتان را در سلامتی کامل بیابید. دوبروفسکی از اطاق خارج شد و در کالسکه نشست و بتاخت رفت.

متصدی چاپارخانه از پنجره نگاه می‌کرد و وقتی کالسکه دور شد، زن خود را صدا کرد و گفت: «پاخوسونا، آیا هیچ میدانی؟ این جوان، دوبروفسکی بود».

زن متصدی مثل برق خود را جلوی پنجره رساند، اما دیگر دیر شده: دوبروفسکی مسافت زیاد پیموده بود. آنوقت بسرزنش شوهر خود پرداخت و گفت: - ای، از خدا بی‌خبر، سیدوریچ، چرا زودتر بمن نگفتی؟ اقللاً نظری به دوبروفسکی بیندازم. حالا دیگر باید منتظر شد تا روزی برگردد. تو وجدان نداری، راستی که وجدان نداری!

فرانسوی مثل چوب ایستاده بود. قرارداد با افسر و پولها، به نظرش خواب و خیال می‌آمد. اما بسته‌های اسکناس در جیبش مؤید گویای واقعه حیرتبخش بود. تصمیم گرفت اسبهای کرایه کند و خود را بشهر

برساند. گاریچی آهسته آهسته او را می‌برد و شبانگاه بشهر رسید.

فرانسوی، نرسیده پاسبگاه که بجای پاسدار، پاسدارخانه کوچک و ویرانی داشت، دستور توقف داد، از گاری پائین آمد و پیاده براه افتاد و با ایما و اشاره بگاریچی فهماند که گاری و چمدان را بعنوان انعام و پول عرق بوی می‌بخشد. گاریچی از این سخاوت، به اندازه خود فرانسوی، از پیشنهاد دوبروفسکی تعجب کرد و بخیال اینکه مرد خارجی عقل خود را از دست داده است با تعظیم صمیمانه از وی سپاسگزاری کرد و بدون اینکه درباره ارزش رفتن بشهر فکر کند، راهی عشرتکده‌ای شد که صاحب آن آشنای نزدیکش بود. تمام شب را در آنجا گذراند و بامداد روز دیگر همراه سه اسب بدون چمدان و گاری، با روی پف‌کرده و چشمهای سرخ، راه خود را گرفت و رفت.

دوبروفسکی با مدارک مرد فرانسوی، چنانکه میدانیم، بدون ترس پیش ترویکوروف رفت و در خانه او اقامت گزید. صرفنظر از مقاصد پنهانیش (درباره آنها بعداً صحبت خواهیم کرد) رفتارش ایرادی نداشت و جای هیچگونه سرزنش و ملامتی نبود. البته خیلی کم به تربیت ساشای کوچولو می‌پرداخت و نه تنها آزادی کامل به او داده بود تا هر قدر می‌خواهد بازیگوشی و شیطنت کند، بلکه در مورد درس و آموزش وی که صرفاً جنبه ظاهری و تشریفاتی داشت، ابداً جدی و سختگیر نبود. اما در عوض موفقیت‌های دخترخانم هنرآموز خود در رشته موسیقی را با جدیت و اهتمام زیاد دنبال می‌کرد و چه بسا ساعتهای

متوالی را با او جلوی بیان می‌نشست. همه معلم جوان را دوست داشتند. کریلا پتروویچ بخاطر مهارتش در شکار، ماریا کریلونا بخاطر کوشش نامحدود و توجه و رفتار خجولانه‌اش، ساشا بعلت عدم سختگیری در مورد بازیگوشیها و شیطنتهایی که می‌کرد، و اهل خانه بیاس مهربانی و سخاوتش که ظاهراً با وضع مالی وی وفق نمی‌داد، او را دوست می‌داشتند. چنین بنظر می‌آمد که او هم بنام خانواده علاقمند است و خود را یکی از اعضای آن می‌شمارد. از اشتغال او به معلمی تا برپا شدن آن مجلس جشن و مهمانی فراموش‌نشدنی قریب یکماه گذشت، اما کسی ظن نمی‌برد که در وجود فرانسوی فروتن جوان، زاهزن مخوفی نهفته است که تمام مالکان اطراف و اکناف از شنیدن نامش بخود می‌لرزند. در تمام این مدت، دوبروفسکی از دهکده پکروفسکویه بیرون نرفته بود، ولی شایعات راهزنیهای او در سایه توهمات بی‌اساس روستائیان هنوز هم ورد زبانها بود. شاید دارودسته وی در غیاب سرکرده‌شان براهزنی ادامه می‌دادند.

دوبروفسکی که شب را در یک اطاق با کسی می‌گذرانید که می‌توانست او را دشمن شخصی و یکی از مسببین فلاکت و بدبختی خود بشمارد، نمی‌توانست جلوی وسوسه خود را بگیرد. از وجود کیسه پول آگاه بود و تصمیم گرفت آنرا بدست آورد. ما دیدیم که چگونه او با تبدیل شدن از معلم براهزن، آنتون پافنوتیچ بیچاره را مات و مبهوت کرد.

ساعت نه صبح مهمانان که شب را در پکروفسکویه گذرانده بودند یکی‌یکی در اطاق پذیرایی جمع شدند. سماور



می‌جوشید و ماریا کریلونا با پیراهن مخصوص صبح‌ها، جلوی آن نشسته بود. کریلا پتروویچ در حالیکه پیژامه کُرکری و کفش دم‌پایی پوشیده بود، از فنجان بزرگی شبیه به پیاله مخصوص آب کشیدن فنجانها، چایی می‌خورد. آنتون پافنوتیچ بعد از همه آمد، اما چنان رنگ‌پریده و مشوش بود که همه تعجب کردند و کریلا پتروویچ از او احوالپرسی کرد، ولی سپتسین جواب نامفهوم و سربالایی بوی داد و با ترس و وحشت به معلم که آرام و آسوده در آنجا نشسته بود و گویی هیچ حادثه‌ای روی نداده است، نگاه کرد. لحظه‌ای بعد، نوکر وارد شد و به سپتسین خبر داد که کالسکه حاضر است. آنتون پافنوتیچ میخواست هر چه زودتر خداحافظی کند و برود، و با وجود اصرار میزبان، با عجله از اطاق خارج شد و بیدرنگ عزیمت نمود. کسی نمی‌دانست که او را چه شده است. کریلا پتروویچ فکر می‌کرد از پرخوری زیاد چنین حالتی پیدا کرده است. پس از صرف چای و صبحانه، بقیه مهمانان هم رفتند و پکروفسکویه زود خالی شد و همه چیز بحال عادی برگشت.

## فصل دوازدهم

چند روزی گذشت و هیچ حادثه جالبی روی نداد و زندگی بطور یکنواخت در پکروفسکویه جریان داشت. کریلا پتروویچ هر روز بشکار می‌رفت. مطالعه و گردش و بویژه درسهای موسیقی ماریا کریلونا را مشغول می‌ساخت. او داشت به اسرار قلب خویش پی می‌برد و با تأسف غیر ارادی پیش

خود اذعان می‌نمود که نسبت به شایستگیهای جوان فرانسوی بی‌اعتناء و بی‌تفاوت نیست. فرانسوی هم بنوبه خود از حدود احترام و نزاکت خارج نمی‌شد و با رعایت اکید آداب معاشرت غرور و عزت‌نفس و تردید توأم با ترس او را تسکین می‌داد. دخترخانم با خوشباوری هر چه بیشتری تسلیم عادات سرگرم‌کننده می‌شد. از غیاب دوفورژ احساس ناراحتی می‌کرد و دلش برای او تنگ می‌شد، در حضور وی همیشه متوجه او بود و عقیده‌اش را جویا می‌شد و همیشه با آن موافقت می‌کرد. ممکن است که هنوز عاشق نشده بود، ولی با نخستین مانع تصادفی ویا تحول ناگهانی سرنوشت، حتماً آتش عشق در قلب وی روشن می‌شد.

روزی ماریا کریلونا وقتی که وارد سالن شد و معلم در آن انتظارش را می‌کشید با تعجب آثار خجلت را در چهره رنگ‌پریده وی ملاحظه نمود. ماریا کریلونا پیانو را باز کرد و چند آهنگ خواند، اما دوبروفسکی به بهانه سردرد معذرت خواست، درس را قطع نمود، دفترچه نت را تا نمود و یواشکی یادداشتی به او داد. ماریا کریلونا بدون اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند، یادداشت را گرفت، ولی فوراً پشیمان شد اما دوبروفسکی دیگر در سالن نبود. ماریا کریلونا به اطاق خود رفت، یادداشت را باز کرد و چنین خواند:

«اسروز ساعت هفت شب بزیر سایبان کنار جویبار بیائید، لازم است که با شما صحبت کنم.»  
حس کنجکوی دختر بشدت تحریک شده بود. از مدتها پیش انتظار اعتراف بدلدادگی را داشت، در عین حالیکه طالب اذعان بعشق بود، از آن می‌ترسید. خیلی

دلش می‌خواست آنچه را که حدس می‌زد، بگوش خود بشنود. اما احساس می‌کرد که شنیدن چنین اعترافی از شخصی که نظر به مقام و میزان و ثروتش هرگز نمی‌توانست امیدى به ازدواج با وی داشته باشد دور از نزاکت و ادب است. در هر حال تصمیم گرفت برای ملاقات برود، اما در یک مورد دودل بود و نمی‌دانست اظهار عشق معلم را چگونه بپذیرد - با تنفر اشرافی، با اندرزهای دوستانه، با شوخیهای خوشمزه و یا با اشتراک خموشانه. ضمناً دقیقه دقیقه بساعت نگاه می‌کرد. هوا تاریک شد و شمعه‌ها را روشن کردند. کریلا پترویچ برای قماربازی با همسایگانی که آمده بودند، سر میز نشست. ساعت رومیزی یکربیع مانده به هفت بعد از ظهر را اعلام نمود. ماریا کریلونا یواشکی به ایوان رفت، به اطراف نگاه کرد و بطرف باغ دوید.

شب تاریک بود و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند، چشم دوقدمی را نمی‌دید، اما ماریا کریلونا در آن تاریکی از راهی که آشنا بود، می‌رفت و لحظه بعد به سایبان رسید و توقف کرد تا نفس تازه کند و با قیافه آرام و بی‌تفاوت با دوفورژ ملاقات نماید. ولی دوفورژ از مدت‌ها پیش جلویش ایستاده بود.

دوفورژ با صدای آهسته و اندوهبار بوی گفت: - از شما متشکرم که خواهش مرا رد نکردید. اگر با این خواهش موافقت نمی‌کردید، خیلی مأیوس می‌شدم.

ماریا کریلونا با عباراتی که قبلاً حاضر کرده بود، در پاسخ گفت: - امیدوارم وادارم نسازید که از این ملامت و حسن ظن خود پشیمان شوم.

دوفورژ خاموش بود و بنظر می‌رسید که سعی دارد جرئت و شهاست پیدا کند.

بالاخره گفت: - اوضاع و احوال ایجاب می‌کند که... شما را ترک کنم. شاید شما بزودی باخبر شوید... ولی قبل از مفارقت حرفهایی دارم که لازم است با شما درمیان گذارم...

ماریا کریلونا هیچ جوابی نداد و این حرفهای دوفورژ را مقدمه اعتراف و اظهار عشق مورد انتظار خود را می‌شمرد.

دوفورژ در حالیکه سر خود را بزیر انداخته بود، در دنباله سخنان خود گفت: - من آن کسی که شما تصور می‌کنید نیستم. من دوفورژ فرانسوی نیستم، من دوبروفسکی هستم.

ماریا کریلونا ناگهان فریاد کشید.

- محض رضای خدا نترسید. شما نباید از این نام بترسید. راستی، من آن بدبختی هستم که پدر شما او را از لقمه نانی محروم ساخت، از خانه پدری راند و وادارش نمود در جاده‌ها بغارت و راهزنی بپردازد. اما شما نباید نه از بابت خود و نه از بابت او، از من بترسید. همه چیز تمام است. من او را بخشیده‌ام. سیدانید شما او را نجات دادید. نخستین قهرمانی خونین من می‌بایست علیه او صورت می‌گرفت. بدین منظور دور خانه‌اش می‌گشتم تا محل آتش زدن خانه و راه ورود به اطاق خواب او را معین کنم و ببینم چگونه می‌توان تمام راه‌های فرار را برویش مسدود ساخت. در همین لحظه شما را دیدم که همچون فرشته آسمانی از جلویم رد شدید، و قلبم رام و تسلیم شد. فهمیدم خانه‌ای

که شما در آن زندگی می‌کنید برایم مقدس است و هر موجودی که با شما رابطه خونی دارد، نباید مورد قهر و نفرین من قرار گیرد. انتقامجویی را دیوانگی شمردم و از آن صرفنظر کردم. روزهایی را به امید اینکه پیراهن سفید شما را از دور ببینم در اطراف باغهای پکروفسکویه پرسه می‌زدم. هنگام گردشهای غیرمحتاطانه‌تان شما را تعقیب می‌کردم و از پشت بوته‌ای به پشت بوته دیگر رفته پنهان می‌شدم و با این فکر که از شما محافظت می‌کنم و در جائیکه مخفیانه حضور داشته باشم خطری برای شما نیست، احساس خوشبختی می‌کردم. بالاخره فرصتی دست داد در خانه‌تان اقامت گزینم. این سه هفته برایم روزهای سعادت و نیکبختی بود و خاطره آنها پرتوی از خوشی و سعادت در زندگی اندوختار من خواهد بود... امروز خبر گرفتم که پس از آن، ماندنم در اینجا میسر نیست و همین امروز، همین حالا از شما جدا می‌شوم... اما قبل از این جدایی لازم بود با شما درددل کنم تا مرا نفرین نکنید و پست و حقیر نشمارید. گاهی هم دوپروفسکی را بیاد آورید و بدانید که او برای هدف خوب دنیا آمده بود و قلبش لیاقت آنرا داشت که شما را دوست بدارد و هرگز... در این لحظه سوت خفیفی کشیده شد و دوپروفسکی خاموش گردید و دست دخترخانم را گرفت و بلدان آتشین خود فشرده. صدای سوت تکرار شد.

دوپروفسکی گفت: — ببخشید، مرا صدا می‌کنند، یک دقیقه تأخیر ممکن است مرا با مرگ روبرو سازد. — کمی از ماریا کریلونا که بی‌حرکت ایستاده بود، فاصله گرفت. دوباره برگشت و باز دست او را گرفت و با صدای

محبت‌آمیز و موثر گفت: — اگر وقتی بدبختی بشما روی آورد، و از هیچکس انتظار کمک و حمایت نداشتید، قول می‌دهید که بمن مراجعه نمائید و برای نجات خود هرچه لازم باشد از من بخواهید؟ قول می‌دهید که دست رد بر وفاداری من نزنید؟

ماریا کریلونا آهسته می‌گریست. صدای سوت برای سومین بار شنیده شد.

دوپروفسکی بانگ برآورد و گفت: — شما مرا بهلاکت و نابودی می‌کشانید! تا وقتی که جوابم را ندهید، دست از شما بر نخواهم داشت. آیا قول می‌دهید یا نه؟

ماهوری بیچاره زیر لبی گفت: — قول می‌دهم.

ماریا کریلونا در حالیکه از ملاقات با دوپروفسکی بهیجان آمده بود از باغ برگشت و دید که همه به این طرف و آنطرف می‌دوند و تمام اهل خانه در جنب و جوشند، عده زیادی در حیاط جمع شده‌اند و کالسکه سه‌اسبه دم در خانه ایستاده است. از دور صدای کریلا پتروویچ را شنید و از ترس اینکه مبادا غیابش آشکار شود، با عجله وارد اطاق شد. ولی در سالن خود را روبروی پدر خود دید. مهمانان پیرامون رئیس پلیس که با او آشنا هستیم حلقه زده سؤال پیچش کرده بودند. رئیس پلیس که لباس سفری بتن داشت و سرتا پا مسلح بود، با قیافه سرسوز و سراسیمه، به سئوالات آنها پاسخ می‌گفت.

کریلا پتروویچ پرسید: — ماشا کجا بودی، مسیو دوفورژ را ندیدی؟ — ماشا بزحمت توانست پاسخ منفی بدهد.

کریلا پترویچ در ادامه سخنانش گفت: — هیچ فکرش را می‌کنی، رئیس پلیس آمده او را دستگیر کند و بمن اطمینان می‌دهد که او — دوبروفسکی است. رئیس پلیس با احترام گفت: — قربان، همه نشانه‌ها و مشخصات درباره وی صدق می‌کند.

کریلا پترویچ حرف او را قطع کرد و گفت: — ای برادر، با همه این نشانه‌ها و مشخصات خود برو از اینجا، همانجایی که خودت میدانی. تا من خودم از این مسئله سر درنیاورم، فرانسوی را بدست تو نخواهم داد. چطور می‌توان بحرفهای آنتون پافنوتیچ که آدبی ترسو و دروغگو است باور کرد: او فقط خیال کرده است که معلم میخواست غارتش کند. پس چرا او همان صبح حتی یک کلمه هم در این باره بمن نگفت؟

رئیس پلیس در جواب گفت: — قربان، فرانسوی او را ترسانده و مجبور کرده بود سوگند یاد کند که سکوت اختیار نماید...

کریلا پترویچ بالحن قاطع گفت: — همه این حرفها دروغ و پرت و پلاست. حالا من همه چیز را روشن می‌کنم. — در ضمن از نوکری که وارد می‌شد پرسید: — پس معلم کجاست؟ نوکر در پاسخ گفت: — هیچ جا او را پیدا نکردیم. کریلا پترویچ در حالیکه آثار تردید در چهره‌اش نمایان می‌شد، داد زد و گفت: — باید او را پیدا کرد. — و روبه رئیس پلیس نمود و نشانه‌های ممدوحش را خواست و او فوراً کاغذ را بوی داد. — خوب، بیست و سه ساله... این درست است، اما این نشانه‌ها چیزی را ثابت نمی‌کند. پس معلم چه شد؟

باز هم در پاسخ گفتند: — هیچ‌جا پیدایش نیست. — کریلا پترویچ به تشویش افتاد. ماریا کریلوننا نیمه‌جان بود. پدرش به او گفت: — ماشا، رنگت پریده، ترا خیلی ترسانده‌اند.

ماشا جواب داد: — نه پدرجان، سرم درد می‌کند.

— برو، ماشا، به اطاق خود و ناراحت نشو.

ماشا دست پدر خود را بوسید و زود به اطاق خود رفت و خود را روی تختخواب انداخت و در اثر حمله هستریک زار زار گریست. کلفت‌ها به اطاق او ریخته، لباسش را از تن بیرون آوردند و بکمک آب سرد و الکل‌های مختلف بزحمت آرامش کردند و در بستر خوابانند، و خوابش برد.

در ضمن فرانسوی را پیدا نمی‌کردند. کریلا پترویچ در سالن قدم می‌زد و عقب و جلو می‌رفت و آهنگ «غرش پیروزی به صدا در آی» را سوت می‌زد. مهمانان در گوشه با هم صحبت می‌کردند. رئیس پلیس قیافه احمقانه بخود گرفته بود. فرانسوی را پیدا نکردند، او توانست دربرود، به احتمال قوی او را قبلاً از موضوع آگاه کرده بودند. اما چگونه و توسط کی؟ این دیگر جزو اسرار باقی ماند. ساعت یازده شب شد، ولی کسی در فکر خواب نبود. بالاخره کریلا پترویچ با عصبانیت بررئیس پلیس گفت:

— منتظر چه هستی؟ نمی‌شود که تا صبح اینجا بمانی، خانه من مسافرخانه نیست. برادر، با آن زرنگی که تو داری نمی‌توان دوبروفسکی را دستگیر کرد، اگر او راستی دوبروفسکی بود. پس برو بخانه و بعد از این زرنگتر باش. — آنگاه رو به‌همانان کرد و گفت: — دیروقت است و

شما هم باید بخانه‌هایتان بروید، دستور دهید اسبها را بکالسکه ببندند. و من می‌خواهم بخوابم.  
با این ترتیب دور از آداب مهمان‌نوازی، ترویکوروف مهمانان را ترک کرد.

## فصل سیزدهم

مدتی بدون حادثه قابل ملاحظه‌ای گذشت. اما اوایل تابستان بعدی، تحولات زیادی در زندگی خانوادگی کریلا پتروویچ روی داد.

در سی ورستی خانه او، ملک شخصی بسیار غنی کنیاز (شاهزاده - م.) ویریسکی واقع بود. کنیاز مدتها در کشورهای خارجی بسر می‌برد و ملک او را سرگرد بازنشسته اداره می‌کرد و هیچگونه رابطه‌ای میان روستاهای پکروفسکویه و آرباتوو وجود نداشت. در اواخر ماه مه کنیاز از خارجه بازگشت و در ملک شخصی خود که هرگز آنرا ندیده بود، سکونت اختیار کرد. او اهل تفریح و خوشگذرانی بود و نمیتوانست تنهایی را تحمل کند و لذا روز سوم اقامت خود در روستا، برای صرف ناهار پیش ترویکوروف که زمانی با او آشنایی داشت، عزیمت نمود. کنیاز در حدود پنجاه سال داشت، ولی خیلی پیرتر بنظر می‌رسید. انواع زیاده‌رویها به سلامتی او لطمه زده و اثر محوشدنی خود را روی آن گذاشته بود. باوجود این، قیافه جالب و مطبوعی داشت و عادت به معاشرت دائمی با مردم، محبوبیتی بویژه میان زنان به او می‌داد. کنیاز نیاز دائمی به تفریح و خوشگذرانی داشت، همیشه دلتنگ بود.

کریلا پتروویچ از آمدن او فوق‌العاده راضی و خوشوقت بود و آن را نشانه احترام از جانب شخصی جهان‌دیده می‌شمرد و بنا به عادت مألوف دوست جدید خود را بیازدید از مؤسسات شکار دعوت نمود و او را بمحل نگهداری سگهای شکاری هدایت کرد. اما کنیاز در آنجا در آن محیط متعفن زندگی سگها، نزدیک بود خفه شود و دماغ خود را با دستمال عطری گرفت و با عجله از آنجا خارج شد. باغ قدیمی با درختان مرتب زیرفون و استخر چهارگوش و خیابانهای مشجر و منظم هم، مورد پسند وی قرار نگرفت. او باغهای انگلیسی باصطلاح طبیعت را دوست داشت ولی با وجود این تعریف می‌کرد و محو تماشای آن شده بود که پیشخدمت آمد و خبر داد که ناهار حاضر است. رفتند ناهار بخورند. کنیاز لنگ لنگان راه می‌رفت، از گردش خسته شده و از دیدار خود پشیمان بود.

اما در سالن پذیرایی ماریا کریلونا از آنها استقبال نمود و زن پرست و هوسباز پیر از زیبایی او سخت در شگفت ماند. ترویکوروف مهمان خود را پهلوی او نشاند. کنیاز از حضور دخترخانم زیبا بهیجان آمد و شاد شد و طبعش گل کرد و توانست با داستانهای جالب خود چندین بار توجه او را جلب نماید. پس از صرف ناهار کریلا پتروویچ پیشنهاد اسب‌سواری نمود، اما کنیاز به چکمه‌های مخملی و بشوخی بدرد مفاصل خود اشاره کرد و از اسب‌سواری معذرت خواست و برای اینکه از همنشین دلربای خود جدا نباشد، گردش با کالسکه رویار را بر اسب‌سواری ترجیح داد. کالسکه حاضر شد و پیرمردان و پری‌چهره سه نفری در آن نشستند و براه افتادند. آنها سرگرم

صحبت بودند و ماریا کریلونا با میل و رغبت به تعارفات تملق آمیز و خوشایند اشراف زاده گوش می داد. ویریسکی ناگهان درباره بنای سوخته ایی که از جلوی آن رد می شدند، جويا شد و پرسید آیا این عمارت حریق زده متعلق بخود اوست؟ .. کریلا پتروویچ با شنیدن این سؤال ابرو درهم کشید، چونکه خاطرات گذشته در این باره برایش بسیار ناگوار بود، و در جواب گفت زمین اکنون متعلق به اوست، اما در گذشته به دوبروفسکی تعلق داشت.

ویریسکی حرف او را تکرار کرد و گفت: — به دوبروفسکی تعلق داشت؟ چطور، به این راهزن معروف؟ ..

ترویکوروف گفت: — به پدر او، راستی پدرش هم راهزن درستکاری بود.

— رینالدوی ما کجا غیبتش زده است؟ آیا زنده است؟ آیا او را دستگیر کرده اند؟

— هم زنده است و هم آزاد. تا زمانی که روسای پلیس ما با دزدان همدست هستند، او دستگیر نخواهد شد.

راستی، کنیاز، دوبروفسکی در آرباتووی تو هم بود؟

— بلی، سال گذشته بنظم جایی را آتش زد یا غارت کرد... ماریا کریلونا، راستی مگر آشنایی مختصر با این قهرمان رمانتیک جالب نیست؟

ترویکوروف گفت: — جالب، چه عرض کنم! دخترم با وی آشناست: او سه هفته تمام درس موسیقی بوی می داد و خدا را شکر که چیزی بابت درسها نگرفت. — در اینجا کریلا پتروویچ به تعریف داستان معلم فرانسوی پرداخت. ماریا کریلونا بسیار ناراحت بود و گویی روی سوزن

نشسته است. ویریسکی با دقت زیاد گوش میداد، همه جریان بنظرش خیلی عجب آمد و موضوع صحبت را عوض کرد. پس از بازگشت دستور داد کالسکه اش را حاضر کنند و با وجود اصرار و خواهش مکرر کریلا پتروویچ برای گذراندن شب در آنجا نماند و فوراً پس از صرف چایی براه افتاد. اما قبل از عزیمت کریلا پتروویچ را باتفاق ماریا کریلونا بخانه خود مهمان دعوت کرد. ترویکوروف مغرور و خودخواه، دعوت او را پذیرفت، چونکه با توجه به شئون و احترام کنیازی، دو نشان ستاره و سه هزار رعیت اسلک اباء و اجدادی، کنیاز ویریسکی را تا حدودی همشان خود می شمرد.

دو روز بعد از این دیدار کریلا پتروویچ باتفاق دخترش برای مهمانی بخانه کنیاز ویریسکی عزیمت نمود و وقتی بدهکده آرباتوو نزدیک می شد نمی توانست از دیدن کلبه های تمیز و نشاط انگیز دهقانان و خانه سنگی ارباب که بسبک کاخهای انگلستان ساخته شده بود، بوجد نیاید. جلوی خانه چمن سبز و پریشتی گسترده بود و گاوهای سوئسی با زنگوله های پرطنین خود در آن میچریدند. پارک پهناوری از هر طرف خانه را احاطه کرده بود. میزبان دم گرفت و همه وارد سالن مجلی شدند که میز ناهار برای سه نفر در آن چیده شده بود. کنیاز مهمانان را جلوی پنجره برد و از آنجا چشم انداز بسیار جالبی در برابرشان نمودار گردید. رودخانه واگا جلوی پنجره جاری بود و روی آن قایق های باری پر از محمولات، بادبان کشیده و در حرکت بودند و قایق های ماهیگیری موسوم به آدسکش

وجه تسمیه‌ای که بیانگر خطرشنا با آنها بود، جلب توجه می‌کرد. در آنسوی رودخانه تپه‌ها و دشتها و مزارع بچشم می‌خورد، و دهات و قصباتی چند، سکوت حومه را برهم زده و به آن زندگی می‌بخشیدند. سپس آنها بتماشای گالری تابلوهای نقاشی پرداختند که کنیاز آنها را در کشورهای خارجی خریده بود. کنیاز مضامین تابلوهای و تاریخچه زندگی نقاشان را برای ماریا کریلونا تشریح میکرد و محاسن و معایب آنها را می‌شمرد. او نه با زبان خرده‌گیرانه و شرطی استادان هنر، بلکه از روی احساس و تحلیل درباره تابلوها سخن می‌گفت. ماریا کریلونا با دمال میل بحرفهای او گوش می‌داد. آنها بعد از تماشای تابلوهای نقاشی سر سبز ناهار نشستند. ترویکوروف کاسلا بحق و بجا از شرابهای آمفیتریون خود و از مهارت آشپز خود، بسیار تعریف می‌کرد. ماریا کریلونا در صحبت با کسی که در تمام عمر خود فقط برای بار دوم او را می‌دید هیچگونه احساس خجلت و تکلف نمی‌کرد. بعد از ناهار سیزبان مهمانان را به گردش درباغ دعوت کرد. آنها در زیر سایبان، کنار استخر وسیعی که جزایر متعدد داشت، قهوه خوردند. ناگهان نوای آلات بادی موسیقی طنین انداخت و قایق شش‌پارویی جلوی سایبان توقف نمود. سیزبان و مهمانان سوار قایق شده، در استخر در نزدیکی جزایر بگردش پرداختند و برخی از آنها را از نزدیک تماشا کردند - در یکی از آنها مجسمه مرمری، در دیگر غار خلوت و در سومی کتیبه قدیمی روی مجسمه یافتند که حس کنجکاو دخترا را در ماریا کریلونا برانگیخت که با بیانات نارسا و مؤدبانه کنیاز ارضا نشد؛ وقت بدون اینکه احساس شود،

گذشت. هوا داشت تاریک می‌شد. کنیاز بعد از خنکی و رطوبت هوا می‌خواست هرچه زودتر بخانه برگردد. سماور حاضر بود. کنیاز از ماریا کریلونا خواهش نمود درخانه پیر مجرد کدبانویی و مهمانداری کند. ماریا کریلونا ضمن ریختن چایی بدستانهای بی‌پایان سیزبان مهربان و پرگو گوش می‌داد. ناگهان شلیک شد و موشک کوچکی در هوا درخشیدن گرفت. کنیاز شالی به ماریا کریلونا داد و او و ترویکوروف را به ایوان دعوت کرد. روبروی خانه آتش‌های رنگارنگ در تاریکی شب شعله می‌کشیدند و می‌چرخیدند و بشکل خوشه و افشان بهوا فوران می‌کردند و همچون باران ستاره‌ها بزمین می‌ریختند و خاموش می‌شدند و باز شعله‌ور می‌شدند. ماریا کریلونا مانند بچه‌ها اظهار شادی می‌کرد. کنیاز ویرسکی از شوق و شغف دخترخانم خوشحال بود و ترویکوروف از کنیاز خیلی راضی بود چونکه همه *tous les frais* \* کنیاز را نشانه احترام بخود و تمایل وی به جلب رضایت خاطر خویش می‌شمرد.

شام از لحاظ سطح عالی خود دست‌کمی از ناهار نداشت. مهمانان پس از صرف شام به اطافهایی که برای استراحت‌شان تخصیص یافته بود، رفتند و صبح روز دیگر، سیزبان مهربان خود را ترک کردند و هنگام خداحافظی بهمدیگر وعده دادند بزودی باز هم ملاقات نمایند.

\* تمام مخارج (فرانسه).

کریلا پترویچ گفت: — موافق است، البته که موافق است. میدانید، کنیاز، برای یک دختر مشکل است این کلمه را بزربان آورد. خوب، بچه‌ها، همدیگر را ببوسید، خوشبخت باشید.

ماشای بدون حرکت ایستاده بود، کنیاز پیر دست او را گرفت و بوسید، ناگهان اشک از صورت رنگ‌پریده دختر سرازیر شد و کنیاز کمی ابرو درهم کشید.

کریلا پترویچ گفت: — برو، برو، برو، اشک‌هایت را پاک کن و با روی خندان پیش ما برگرد. — آنگاه رو به ویریسکی کرد و گفت: — دخترها عموماً هنگام عقدپیمان نامزدی گریه می‌کنند و این عادت مدتهاست که بین‌شان مرسوم است... حالا، کنیاز، درباره‌ی اصل مطلب، در باره جهیزیه صحبت کنیم.

ماریا کریلونا با اشتیاق زیاد از فرصتی که پیدا شده بود استفاده کرد و به اطاق خود دوید و در را محکم بست و از خیال اینکه همسر کنیاز پیر خواهد شد، زار زار گریست. ناگهان احساس کرد که از او نفرت دارد و نمی‌تواند او را تحمل کند... از این ازدواج همچون از سکوی اعدام و قبر می‌ترسید... در کمال یأس و نومیدی تکرار می‌کرد: «نه، نه، نه، مرگ بهتر است، بهتر است تارک دنیا شوم و صومعه بروم، بهتر است زن دوبروفسکی بشوم». در این لحظه بیاد نامه افتاد و با این احساس که نامه از دوبروفسکی است، مشتاقانه به خواندن آن پرداخت. راستی هم نامه را او نوشته بود، و فقط این جمله در آن خوانده می‌شد:

«شب، ساعت ده در همان محل سابق».

## فصل چهاردهم

ماریا کریلونا در اطاق خود جلوی پنجره باز نشسته مشغول گلدوزی بود. برخلاف معشوقه کونراد که در پریشانفکری عشقی گل سرخ را با نخ ابریشم سبز گلدوزی کرد، تارهای ابریشمی را باهم مخلوط و اشتباه نمی‌کرد و با وجود اینکه افکارش متوجه کار نبود و در عالم دیگر سیر می‌کرد، نقش و نگار مدل عیناً تکرار می‌شد.

ناگهان دستی آهسته از بیرون پنجره دراز شد و نامه‌ای را روی دستگاه گلدوزی گذاشت و قبل از آنکه ماریا کریلونا بخود آید صاحب آن از نظر ناپدید گشت. در همین موقع نوکر وارد اطاق شد و او را پیش کریلا پترویچ دعوت کرد. ماریا کریلونا با ترس و لرز نامه را زیر روسری خود پنهان کرد و به اطاق کار پدرش شتافت. کریلا پترویچ تنها نبود. کنیاز ویریسکی با او نشسته بود. وقتی ماریا کریلونا وارد شد کنیاز از جا برخاست و خاموش و با دستپاچی که برایش غیرعادی بود در برابر او تعظیم کرد.

کریلا پترویچ گفت: — ماشا، بیا اینجا خبر تازه‌ای بتو بدهم، اسیدوارم که از شنیدن آن خشنود شوی. برایت نامزد پیدا شده و کنیاز از تو خواستگاری می‌کند.

ماشامات ماند و خشکش زد و مانند مرده رنگ خود را باخت، ولی ساکت بود. کنیاز به او نزدیک شد و دستش را گرفت و باقیافه پرهیجان پرسید: «آیا موافقید مرا خوشبخت سازید؟» ماشا ساکت ماند و لب نگشود.



## فصل پانزدهم

ماه نورفشانی می‌کرد و یکی از شب‌های آرام ماه ژوئیه بود، گاهگاهی نسیمی می‌وزید و همه‌هه ضعیف در سرتاسر باغ پیچیده بود.

پری چهره جوان چون سایه سبک به میعادگاه نزدیک شد. هنوز کسی در آنجا دیده نمی‌شد، ناگهان دوپروفسکی از پشت سایبان، در برابرش قرار گرفت.

او با صدای آهسته و اندوهبار به دخترخانم گفت: — از همه چیز اطلاع دارم، قول و وعده‌تان را بیاد بیاورید. ماشا در جواب گفت: — شما می‌خواهید از من حمایت کنید، اما نرنجید، از این حمایت ترس و واهمه دارم. چگونه بمن کمک خواهید رساند؟

— می‌توانم شما را از شر آدم منفور نجات دهم.  
— شما را بخدا دست به او نزنید، اگر مرا دوست دارید، نباید به او دست بزنید. من نمی‌خواهم باعث دهشتی شوم...

— به او دست نخواهم زد، میل و اراده شما برای من مقدس است. او زندگی خود را مدیون شماست. بخاطر شما هرگز هیچ شرارتی صورت نخواهد گرفت و شما باید حتی در تبهکاریهای من، پاک و منزه بمانید. اما چگونه می‌توانم شما را از چنگ پدر ستمگرتان نجات دهم؟

— هنوز هم جای امید هست. امیدوارم بتوانم او را با اشکها و اظهار یأس و حرمان تحت تاثیر قرار دهم. او لجوج و یکدنده است، ولی مرا خیلی دوست دارد.

— بیخود امیدوار نباشید: او در این اشکها فقط ترس و انزجار معمولی را می‌بیند که همه دخترها هنگام

ازدواج مبتنی بر محاسبات معمولی نه بر پایه عشق و دلدادگی، از خود نشان می‌دهند. اما اگر او تصمیم بگیرد برخلاف اراده و میل شما سوچبات سعادت‌تان را فراهم سازد، اگر او بزور شما را شوهر دهد و برای همیشه سرنوشت‌تانرا بدست شوهر پیر بسپارد، آنوقت چه؟

— آنوقت، آنوقت چاره‌ای نیست، عقب من بیایید و من زن شما خواهم شد.

دوپروفسکی بر خود لرزید، صورت رنگ‌پریده‌اش گلگون شد و بلافاصله رنگ صورتش بیش از سابق پرید. مدتی ساکت و خاموش چشم بزمین دوخت و بالاخره گفت: — با تمام قوا حواس‌تانرا جمع کنید، پیدرتان التماس

نمائید و بیایش بیفتید و تمام وحشت آینده و جوانی خود را که در آغوش پیربرد نحیف و فاسد، پژمرده خواهد شد در برابرش مجسم سازید، برای توضیح صریح و بیرحمانه مصمم باشید و بگوئید که اگر از تصمیم خود منصرف نشود، آنوقت... آنوقت مدافع مخوفی پیدا خواهید کرد... بگوئید که ثروت حتی یک دقیقه خوشبختی برایتان نخواهد آورد، و زندگی مجلل فقط فقر را تسکین می‌دهد، آنهم برای یک لحظه. دست از سرش برندارید، از خشم و تهدیدش نترسید. مادامیکه اندک امید هست، تسلیم نشوید، و اگر دیگر هیچ وسیله‌ای باقی نماند...

در این موقع دوپروفسکی با دو دست صورت خود را گرفت، بنظر می‌آمد که نفسش گرفته است. ماشا گریه میکرد...

دوپروفسکی آهی سرد کشید و گفت: — سرنوشت بد، سرنوشت بد من. حاضرم جان خود را فدای شما کنم،

دیدارتان از دور و لمس کردن دستان برایم شوق‌آور و شورانگیز بود. و آنوقت که می‌توانم شما را به قلب پرهیجان خود بفشارم و بگویم: ای فرشته آسمانی من، از درد عشق می‌سیریم! من بیچاره باید از سعادت حذر کنم و با تمام قوا خوشبختی را از خود دور سازم... جرئت نمی‌کنم بیای شما بیفتم و از این پاداش غیرقابل درک که شایسته آن نیستم خدا را شکرگذار باشم. راستی چقدر باید از او متنفر باشم، ولی حالا احساس می‌کنم که در قلب من جایی برای نفرت نیست.

او آهسته اندام زیبای دختر نازنین را در آغوش گرفت، یواش یواش بطرف قلب خود کشید. ماشا هم با خوشبآوری سر خود را روی شانه راهزن جوان گذاشت و هر دو خاموش بودند.

زمان بسرعت می‌گذشت تا بالاخره ماشا گفت: «باید رفت». دوبروفسکی گویی از عالم رؤیا بخود آمده باشد تکانی خورد، دست او را گرفت و انگشتی به انگشتش کرد و گفت:

— اگر تصمیم گرفتید یاری من بپذیرید، این انگشت را بیاورید اینجا و در حفره تنه این درخت بلوط بیندازید، بعد از آن می‌دانم چه باید بکنم. دوبروفسکی دست او را بوسید و در میان درختان از نظر ناپدید شد.

### فصل شانزدهم

خواستگاری کنیاز ویریسکی برای همسایه‌ها دیگر جزو اسرار نبود. برای عرض تبریک پیش کریلا پتروویچ می‌آمدند.

مقدمات عروسی آماده می‌شد. ماشا هم موافقت قطعی خود را روزبروز به تعویق می‌انداخت و برخوردش با نامزد پیر سرد و اجباری بود. کنیاز از این بابت نگرانی نداشت و عشق و محبت نمی‌خواست و از موافقت سکوت‌آمیز دخترخانم راضی بود.

اما وقت می‌گذشت و سرانجام ماشا تصمیم گرفت اقدام کند و نامه‌ای برای کنیاز ویریسکی نوشت. در این نامه سعی کرد حس‌جوانمردی را در قلب وی برانگیزد، آشکارا اذعان نمود که کوچکترین علاقه‌ای به او ندارد، از وی خواهش و التماس کرد از این ازدواج منصرف شود و حتی در برابر قدرت‌نمایی پدرش از وی دفاع نماید. یواشکی نامه را بدست کنیاز ویریسکی داد و کنیاز هم آنرا به تنهایی خواند، ولی صراحت نامزدش کوچکترین تأثیری در وی نپخشید، برعکس بر آن شد که باید زودتر عروسی کرد و بدین منظور لازم شمرد نامه را بپدر زن آینده خود نشان دهد.

کریلا پتروویچ سخت عصبانی شد و کنیاز بزحمت توانست او را راضی کند که دم فرو بندد که مبادا ماشا به آگاهی وی از این نامه پی ببرد. کریلا پتروویچ راضی شد که درباره نامه چیزی بدختر خود نگوید، ولی تصمیم گرفت وقت را تلف نکند و روز بعد را برای عروسی معین کرد. کنیاز این تصمیم را بسیار عاقلانه شمرد، پیش نامزد خود رفت و گفت نامه خیلی مایه تأسف او شد ولی امیدوار است با گذشت زمان شایسته مهر و علاقه او باشد، فکر محرومیت از وی برایش بسیار دشوار است و قادر نیست با حکم اعدام خود روی موافقت نشان دهد.

پس از این حرفها با کمال احترام دست دخترخانم را بوسید و کلمه‌ای درباره تصمیم کریلا پتروویچ بزبان نیاورد و رفت.

کنیاز تازه از حیاط خانه رفته بود که کریلا پتروویچ به اطاق دختر خود آمد و صریحاً دستور داد که فردا برای عروسی آماده باشد. ماریا کریلونا که قبلاً از توضیحات کنیاز نگران شده بود، اشکش سرازیر شد و خود را پپای پدر انداخت و با لحنی حاکی از شکوه و شکایت فریادکنان گفت: — پدرجانم، پدرجانم، نابودم نکنید، این کنیاز را دوست ندارم و نمی‌خواهم همسر او شوم...

کریلا پتروویچ تهدیدکنان گفت: — یعنی چه؟ تا کنون تو حرف نمی‌زدی و موافق بودی، اما حالا که همه مسایل حل شده، بفکر بهانه‌جویی افتاده و حاشا می‌کنی، حماقت نکن، از این کار هیچ چیز از من عایدت نمی‌شود و نتیجه‌ای نمی‌گیری.

ماشای بیچاره گفت: — نابود نکنید، چرا مرا از خود می‌رانید و بکسی می‌دهید که دوستش ندارم؟ مگر من مزاحم شما هستم و بیزارتان کرده‌ام؟ می‌خواهم مثل همیشه با شما باشم. پدرجانم، بدون من دلتان تنگ خواهد شد، بویژه وقتی که فکر کنید که بدبخت هستم غمگین‌تر خواهید شد، پدرجان، مجبورم نکنید، نمی‌خواهم شوهر کنم...

کریلا پتروویچ تحت تأثیر قرار گرفته و شرمنده بود اما بروی خود نیاورد و او را از خود دور کرد و با ترشروی گفت:

— این یاوه‌گویی‌ها را بگذار کنار، می‌شنوی چه می‌گویم. من بهتر از تو میدانم که برای سعادت تو چه لازم است. گریه هم فایده ندارد، پس فردا عروسی تو خواهد بود.

ماشای فریاد برآورد: «پس فردا! پناه بر خدا! نه، نه، ممکن نیست، چنین نخواهد بود. پدرجان، گوش کنید، اگر شما تصمیم گرفته‌اید مرا نابود کنید، پس من حاسی و مدافعی پیدا خواهم کرد که حتی فکرش نمی‌کنید، آنوقت خواهید دید و بوحشت خواهید افتاد که مرا تا کجا کشانده‌اید.

ترویکوروف گفت: — چی؟ چی؟ تهدیدم می‌کنی؟ چه دختر گستاخی که مرا تهدید می‌کند! می‌دانی چه کارت می‌کنم؟ کاری که حتی تصورش هم نمی‌کنی. تو جرئت می‌کنی مرا با حاسی و مدافع خود بترسانی، ببینیم که این مدافع کیست؟

ماشای از روی کمال یأس و نومیدی در پاسخ گفت: — ولادیمیر دوبروفسکی...

کریلا پتروویچ فکر کرد که او دیوانه شده و با حیرت به وی نگریست و پس از کمی سکوت گفت: — خوب، منتظر کسی که می‌خواهی تو را نجات دهد، باش، ولی فعلاً در همین اطاق بنشین و تا عروسی نباید از اینجا خارج شوی. — و با این سخنان از اطاق بیرون رفت و در را عقب سر خود بست.

دختر بیچاره مدت زیادی گریست و تمام آنچه را که در انتظارش بود، در نظر مجسم نمود. اما توضیحات پرشور تا حدودی روحش را تسلی داد و می‌توانست آرامتر

این دختر همچین گفت: کریلا پتروویچ جداً دستور داده است ماریا کریلونا را نگذارند از اطاق خارج شود و مواظب باشند کسی با وی حرف نزند، اما هیچگونه تدارکی برای عروسی دیده نمی‌شود جز اینکه به کشیش دستور داده شده است بهیچ عذر و بهانه‌ای، حتی برای مدت کوتاهی از دهکده خارج نشود. دختر پس از دادن این خبرها ماریا کریلونا را تنها گذاشت و دوباره در را محکم قفل کرد. این حرفها و خبرها گوشه‌نشین جوان را بیرحم و سنگدل ساخت، سرش داغ شد و خونش جوشید، تصمیم گرفت دوبروفسکی را از همه‌چیز باخبر سازد و در صدد جستجوی راه ارسال انگشتر و انداختن آن توی حفره تنه درخت بلوط نهانی مورد نظر برآمد. در این موقع سنگریزه‌ای بشیشه پنجره اطاق او خورد و صدا کرد. ماریا کریلونا بحیاط نگاه کرد و ساشای کوچولو را دید که پنهانی اشاره می‌کند. از علاقه ساشا بخود خبر داشت و از دیدنش خوشحال شد. پنجره را باز نمود و گفت: - ساشا، سلام، چه می‌گویی، چکار داری؟

- خواهرجان، آمدم ببینم چیزی لازم دارید؟ پدرم عصبانی است و همه اهل خانه را منع کرده است که از شما اطاعت کنند، ولی با وجود این هر چه میخواهید بفرمائید، من برای شما انجام می‌دهم.

- ساشای عزیز و مهربان، متشکرم. گوش کن، آن درخت بلوط کهن را که پهلوی سایبان است، می‌شناسی؟ - بلی، خواهرجان.

- اگر مرا دوست داری زود بدو آنجا و این انگشتر را در حفره تنه آن بینداز و مواظب باش کسی ترا نبیند.

درباره سرنوشت خود و آنچه که لازمه انجام بود، بیندیشد. مهمترین مسئله برایش، رهایی از شر این ازدواج نفرت‌انگیز بود. همسر یک راهزن شدن در مقایسه با سرنوشتی که دیگران برایش تعیین می‌کردند، در حکم رسیدن به بهشت بود. به انگشتری که دوبروفسکی بوی داده بود، نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست در خلوت او را ببیند و یکبار دیگر قبل از لحظه و تصمیم قاطع، مدتی با وی مشورت نماید. احساس می‌کرد که شب‌هنگام دوبروفسکی را در باغ، در نزدیکی سایبان، خواهد یافت. تصمیم گرفت بمجرد تاریک شدن هوا به آنجا برود و انتظار او را بکشد. بالاخره هوا تاریک شد و ماشا خواست براه بیفتد، ولی دید در را محکم بسته و قفل کرده‌اند. خدمتکار از پشت در گفت کریلا پتروویچ اجازه نداده است آزادش کنند. او فهمید که توقیفش کرده‌اند و این عمل را برای خود توهین بزرگ شمرد، پشت پنجره نشست و تمام شب بدون آنکه لباس خود را از تن درآورد، نشسته و آسمان تاریک را نگاه می‌کرد. سپیده‌دم کمی خوابش برد، ولی این خواب سبک با رویاهای اندوهبار در هم آمیخت و اشعه خورشید که طلوع می‌کرد، او را از خواب بیدار کرد.

## فصل هفدهم

بیدار شد و با اولین فکر وخامت وضع خود را در نظر خویش مجسم ساخت. زنگ زد، خدمتکاری وارد شد و در پاسخ سؤال وی گفت: کریلا پتروویچ هنگام عصر به آریاتوو رفت و دیر وقت بازگشت.

ماشای پس از این حرفها انگشتر را بطرف او انداخت و پنجره را بست.

پسریچه انگشتر را از زمین برداشت و با سرعت تمام دوید و سه دقیقه بعد، خود را بدرخت بلوط نهدانی مورد نظر رسانید و در حالیکه نفس نفس می‌زد، توقف نمود و به اطراف خود نگاه کرد و آنگاه انگشتر را در حفره تنه درخت گذاشت. پس از انجام موفقیت‌آمیز این کار، میخواست بیدرنگ درباره آن به ماریا کریلونا گزارش بدهد که ناگهان پسرک سوحنایی و لوچ و ژنده‌پوش، از عقب سایبان پیدا شد و بسوی درخت بلوط شتافت و دست در حفره آن نمود. ساشا سریع‌تر از سنجاب بطرف او پرید و با دو دست او را محکم گرفت و تهدیدکنان گفت:

— اینجا چه کار داری می‌کنی؟

پسرک در حالیکه میخواست از چنگ او خلاص کند، گفت: — بتو چه مربوط است؟

ساشا داد زد: — ای خرگوش سوحنایی، انگشتر را بگذار سر جایش، و الا آنطوریکه لازم است، حسابت را می‌رسم!

پسره بجای جواب با مشت بصورت ساشا زد، ولی ساشا او را ول نکرد و با تمام نیرو داد زد: «دزد، دزد — اینجا، اینجا...»

پسره سعی کرد از دستش فرار کند. او ظاهراً دو سال بزرگتر از ساشا بنظر می‌رسید و خیلی قوی‌تر از او بود، ولی ساشا چابکتر بود. آنها چند دقیقه‌ای دست و پنجه نرم کردند و سرانجام پسریچه سوحنایی بر ساشا غالب آمد و او را بزمین زد و گلویش را محکم گرفت.

اما در همین موقع دست نیرومندی موهای حنایی و زیر او را گرفت و به اندازه نیم آرشین از زمین بلندش کرد... این دست باغبان — استپان بود.

باغبان می‌گفت: — آخ، تو ای حقه‌باز سوحنایی! چطور جرئت می‌کنی ارباب کوچک را بزنی؟ ساشا توانست از زمین بلند شود و لباس خود را مرتب کند و گفت:

— تو از زیر بغلم گرفتی و الا هرگز نمی‌توانستی مرا زمین بزنی. حالا انگشتر را بده و برو پی کارت.

پسریچه سوحنایی گفت: — نخیر، — و ناگهان چرخه خورد و موهای خود را از دست استپان رها ساخت و پا بفرار گذاشت. اما ساشا خود را بوی رساند و از پشت هلش داد و پسره بزمین غلطید. باغبان دوباره او را گرفت و با کمر بند بست.

ساشا داد زد: — انگشتر را بده!

استپان گفت: — ارباب صبر کن، ما او را برای بازخواست پیش می‌بریم.

باغبان اسیر خود را بحیاط خانه ارباب برد. ساشا در حالیکه همراه او می‌رفت، با بیقراری و نگرانی بشلوار پاره خود که روی سبزه‌ها لک شده بود، نگاه می‌کرد. ناگهان هر سه نفر خود را با کریلا بترویچ که برای سرکشی به اصطبل اسبها می‌رفت، روبرو یافتند.

کریلا بترویچ از استپان پرسید: — این دیگر چیه؟ استپان به اختصار موضوع را باطلاع رساند و کریلا بترویچ با دقت گوش داد. آنگاه رو به ساشا کرد و گفت: — تو، ای بازیگوش، با او چکار داری؟

— پدرجان، او انگشتر را از حمزه تنه درخت ربوده، بگوئید پس بدهد.  
 — کدام انگشتر، از کدام حفره؟  
 — انگشتری را که ماریا کریلونا بمن... آن انگشتر را که...  
 ساشا خجل شد و دست و پای خود را گم کرد. کریلا پترویچ اخمهایش را درهم کشید، سری تکان داد و گفت:  
 — ماریا کریلونا در این کار دست دارد. اعتراف کن، ورنه، زیر ضربات چوب چنان پوستی ازت می‌کنم که عقل از سرت بپرد.  
 — بخدا قسم، پدرجان، من، پدرجان... ماریا کریلونا هیچ امری بمن نکرده، پدرجان.  
 — استپان، فوراً یک چوب خوب و تر از درخت توس ببر، بیار اینجا...  
 — صبر کنید، پدرجان، همه چیز را بشما می‌گویم. امروز در حیاط میدویدم که خواهرجانم ماریا کریلونا پنجره را باز کرد و غفلتاً انگشتر از دستش بیائین افتاد و من آنرا گرفتم و در حفره تنه درخت پنهان کردم... و... این پسره موحنایی سیخواست آنرا بدزدد.  
 — ها، غفلتاً از دستش بزمین افتاد و تو میخواستی آنرا پنهان کنی... استپان، برو چوب بیار.  
 — پدرجان، صبر کنید، همه چیز را بشما خواهم گفت. خواهرجانم ماریا کریلونا بمن دستور داد که بدوم و این انگشتر را در حفره تنه درخت بلوط بیندازم، من هم بدو خود را به آن درخت رساندم و انگشتر را در حفره آن انداختم، اما این پسر بدجنس...

کریلا پترویچ با لحن تهدید از پسره مکار پرسید:  
 «تو از کجا هستی؟»  
 پسره موحنایی در پاسخ گفت: — از نوکرهای خانواده دوبروفسکی هستم.  
 قیافه کریلا پترویچ گرفته شد و گفت: — مثل اینکه تو مرا بعنوان ارباب قبول نداری، خوب، در باغ من چکاره می‌کنی؟  
 پسره با بی‌اعتنایی و بی تفاوتی زیاد گفت: — تمشک می‌دزدیدم.  
 — آهان، نوکر به ارباب رفته، بله دیگ بله چغندر، راستی، مگر توی حفره درختان بلوط باغ من تمشک می‌روید؟  
 پسره جوابی نداد.  
 ساشا گفت: — پدرجان، امر کنید انگشتر را پس بدهد. کریلا پترویچ گفت: — ساکت باش، آکساندر! و فراموش نکن که بحساب تو هم خواهیم رسید. برو به اطاق خود. اما تو، ای پسره لوج که بنظم عاقل و آتشپاره هستی. انگشتر را بده و برو پی کارت.  
 پسر بچه نشست خود را باز کرد و نشان داد که چیزی در دستش نیست.  
 — اگر بهمه چیز اعتراف کنی، چوبت نمی‌زنم و پنج کوپک هم انعامت می‌دهم، ورنه، مجازاتت می‌کنم که تصورش را هم نمی‌کنی. یاالله!  
 پسره کلمه‌ای بزبان نیاورد و سر بزیر انداخت و قیافه احمقانه‌ای بخود گرفت.  
 کریلا پترویچ گفت: — خوب، او را درجایی نگهدارید

و مواظب باشید فرار نکنند و الا پوست از همه ساکنان خانه می‌کنم.

استپان پسر را به کفترخانه برد و زندانش کرد و پیره‌زن سرگذار - آگایا را بمراقبتش گذاشت.

کریلا پتروویچ در حالیکه چشم از پسر بچه بر نمی‌داشت، گفت: - هر چه زودتر کسی را عقب رئیس پلیس بشهر بفرستید.

«تردید نیست که او با دوبروفسکی لعنتی رابطه برقرار کرده است. آیا واقعاً او را بکمک خواسته است؟» - کریلا پتروویچ در اطاق خود قدم می‌زد و نوای «غرش پیروزی» را زمزمه می‌کرد و با خود می‌گفت: - شاید بالاخره رد پای او را یافته‌ام، این بار دیگر نخواهد توانست از دستان فرار کند. از این فرصت استفاده خواهیم کرد. خوب، صدای زنگوله است، خدا را شکر که رئیس پلیس آمد.

- آهای! پسر زندانی را بیارید اینجا!

ضمناً کالسکه وارد حیاط شد و رئیس پلیس که با او آشنا هستیم، در حالیکه گردوخاک سرپایش گرفته بود، وارد اطاق شد.

کریلا پتروویچ بوی گفت: - مژده خوب دارم، دوبروفسکی را دستگیر کرده‌ام.

رئیس پلیس شاد و خندان گفت: - قربان، خدا را شکر، پس او کجاست؟

- نه خود دوبروفسکی، بلکه یکی از اعضای باند او را گرفته‌ام. حالا او را می‌آورند. او کمک خواهد کرد سرودسته‌شانرا هم دستگیر کنیم. نگاه کن دارند می‌آورند.

رئیس پلیس که منتظر بود با راهزن مخوف روبرو شود، از دیدن پسر بچه سیزده ساله که بقدر کافی ضعیف بنظر می‌رسید، تعجب کرد و با شک و تردید رو به کریلا پتروویچ نمود و توقع توضیح داشت. کریلا پتروویچ به شرح واقعه صبح پرداخت، ولی بماریا کریلونا کوچکترین اشاره‌ای ننمود.

رئیس پلیس با دقت بحرفهای او گوش می‌داد و هر لحظه ولگرد کوچولو را که قیافه احمقانه بخود گرفته و ظاهراً توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت، نداشت و رانداز می‌کرد.

و بالاخره گفت: - قربان، اجازه بدهید، بدون حضور دیگران با شما صحبت کنم.

کریلا پتروویچ او را به اطاق دیگر برد و در را عقب سر خود بست. آنها نیمساعت بعد دوباره بسالن که محبوس در آنجا منتظر تعیین سرنوشت خود بود، برگشتند. رئیس پلیس گفت: - ارباب میخواست تو را بزندان شهر بیندازد و شلاق بزند و بالاخره تبعید نماید، اما من بحمايت تو برخاستم و تقاضای عفو تورا کردم. بازش کنید.

دستهای پسر را باز کردند.

رئیس پلیس گفت: - از ارباب تشکر کن.

پسر بچه به کریلا پتروویچ نزدیک شد و دست او را بوسید.

کریلا پتروویچ گفت: - برو خانه‌ات. و من بعد از حفره درختان، تمشک ندزد.

پسر خارج شد و شاد و خوشحال از ایوان پرید،

## فصل هیجدهم

کریلا پتروویچ در سالن قدم می‌زد و جلو و عقب می‌رفت و در ضمن بلندتر از معمول آهنگ محبوب خود را سوت می‌زد. تمام خانه در جنب و جوش بود، نوکرها می‌دویدند و خدمتکاران سراسیمه و دستپاچه بودند، در سرای سورچی‌ها کالسکه را آماده می‌کردند، مردم در حیاط جمع شده بودند. در اطاق آرایش دخترخانم، جلوی آئینه ماریا کریلونا را که با رنگ پریده و بی حرکت نشسته بود، آرایش می‌کرد. ماریا کریلونا سرش زیر سنگینی برلیان‌ها خم شده بود، وقتی دست بی‌احتیاطی نوک سوزن را هنگام آرایش مویش بی‌هوش او می‌رساند، تکان خفیفی می‌خورد، ولی سکوت کرده و با نگاه‌های بی‌معنی به آئینه می‌نگریست.

از پشت در صدای کریلا پتروویچ شنیده شد که می‌گفت: — تمام نشد؟

مشاطه جواب داد: — یک دقیقه صبر کنید. ماریا کریلونا، بلند شوید و در آئینه ببینید که خوب شده است یا نه؟ ماریا کریلونا بلند شد، ولی جواب نداد. درها را باز کردند. مشاطه بکریلا پتروویچ گفت: — عروس حاضر است، اجازه بدهید در کالسکه بنشیند.

کریلا پتروویچ گفت: — بیاری خدا، — آنگاه تمثال مسیح را از روی میز برداشت و با صدای تأثیرانگیز گفت: — بیا اینجا، ماشا، تا دعای خیر در حق تو بکنم، خوشبختی برایت آرزو دارم... — دختر بیچاره پهای او افتاد و زار زار گریست. او در حالیکه اشک می‌ریخت: «پدرچان، پدرچان...» گفت و صدایش گرفت. کریلا پتروویچ با عجله دعای خیر

بدو، بدون اینکه عقب سر خود نگاه کند، از میان کشتزار راه کیستنیوفکا را در پیش گرفت. به ده که رسید، جلوی کلبه نیمه‌ویرانی که نخستین کلبه کنار دهکده بود، توقف کرد و انگشت بر پنجره آن زد؛ دریچه باز شد و پیره‌زنی ظاهر شد.

پسریچه گفت: — مادر بزرگ، قدری نان بده، از صبح تا حال چیزی نخورده‌ام و دارم از گرسنگی می‌میرم. پیره زن گفت: — آخ، این تو هستی، میتیا، کجا بودی، ای شیطان؟

— مادر بزرگ، بعداً می‌گویم. تو را بخدا، قدری نان بده.

— آخر بیا تو.

— وقت ندارم، مادر بزرگ، باید یکجای دیگر هم بروم. محض رضای مسیح قدری نان بده! پیره زن غرغر کرد و گفت: — عجب بچه بیقراری! بگیر این هم نان، — و از دریچه تکه نان سیاه را به او داد. پیره با ولع تمام بگاز زدن آن پرداخت، و در حالیکه نان را می‌جوید، بیدرنگ براه افتاد.

هوا داشت تاریک می‌شد، میتیا از میان بوستان‌ها و جالیزها بطرف بیشه کیستنیوفکا رفت و هنگامیکه پهای دو درخت کاج که مانند دو پاسدار، جلوی بیشه سر باسماں کشیده بودند، رسید، توقف کرد، نگاهی به اطراف خود انداخت، سوت دراز و کوتاه زد و گوش فرا داد و در جواب صدای سوت خفیف و دراز شنید، کسی از بیشه بیرون آمد و به او نزدیک شد.



در حقیقت کرد و او را از زمین بلند کردند و تا کالسکه تقریباً روی دست بردند. مادر تعمیدی و یکی از خدمتکارها در کالسکه با وی نشستند و راهی کلیسا شدند. داماد در آنجا منتظر بود، از کلیسا خارج شد و از عروس استقبال کرد و از مشاهده رنگ‌پریده و قیافه عجیب او، درشگفت ماند. باهم وارد کلیسای سرد و خلوت شدند و درها عقب سر آنها بسته شد. کشیش آمد و فوراً مراسم عقد‌کنان را شروع کرد. ماریا کریلونا نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید و فقط درباره یک چیز فکر می‌کرد. او از صبح زود انتظار دوبروفسکی را می‌کشید و امید آمدنش لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد. اما هنگامیکه کشیش با سئوالات مرسوم و معمولی او را مخاطب داد، تنش لرزید و خشک شد، با وجود این در پاسخگویی تأخیر می‌کرد و هنوز منتظر بود؛ کشیش منتظر جواب او نشد و عقد ازدواج را جاری نمود.

مراسم عقد‌کنان پایان یافت. ماریا کریلونا بوسه سرد همسری را که دوستش نداشت، احساس کرد و تبریک‌های شادی‌آور حاضرین را شنید، ولی هنوز هم نمی‌توانست باور کند که زندگی‌اش برای همیشه بزنجیر کشیده شده و دوبروفسکی برای آزاد کردنش نیامد. کنیاز با کلمات محبت‌آمیز با وی سخن گفت، ولی او از این کلمات چیزی نفهمید. از کلیسا خارج شدند. عده‌ی زیادی از دهاتی‌های پکروفسکویه جلوی کلیسا جمع شده و تماشا می‌کردند. زیر چشمی نگاه سریع به آنها انداخت و باز هم حالت بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی داشت. تازه‌عروس و داماد باهم در کالسکه نشستند و بسوی آریاتوو راه افتادند. قبلاً کریلا پترویچ هم رهسپار آنجا شده بود تا از آنها استقبال نماید. کنیاز

وقتی با همسر جوان خود نشسته بود، از رفتار سرد او ذره‌ای هم خجالت نمی‌کشید و در صدد این نبود که او را با توضیحات زننده و خوشحالی خنده‌دار کسل و بیزار کند، حرفهایش ساده بود و جواب نمی‌خواست. بدین ترتیب در حدود ده ورست راه پیمودند، اسبها بسرعت از کوره‌راه ناهموار پیش می‌رفتند و کالسکه روی فترهای انگلیسی خود تقریباً تکانی نداشت. ناگهان فریادهایی از عقب شنیده شد، کالسکه توقف کرد و عده‌ای مسلح، آنرا احاطه کردند و کسی که نقابی بر چهره داشت درهای کالسکه را از طرفی که زن جوان نشسته بود باز کرد و گفت: «شما آزاد هستید، از کالسکه پائین بیایید». کنیاز فریاد زد: «یعنی چه؟ تو کیستی؟..» همسر کنیاز گفت: «این دوبروفسکی است». کنیاز خود را نباخت، تپانچه سفری خود را از جیب بغل بیرون آورد و بطرف راهزن تقابدار آتش کرد. همسر کنیاز جیغی کشید و هراسان صورت خود را با دو دست پوشاند. شانه دوبروفسکی زخمی شد و خون از آن راه افتاد. کنیاز بدون اینکه فرصت را از دست بدهد، تپانچه دیگر بیرون آورد، ولی مجال تیراندازی پیدا نکرد، درهای کالسکه باز شد و چند دست قوی او را از کالسکه بیرون کشیدند و تپانچه را از دستش گرفتند. کاردهای تیز بالای سر او درخشیدن گرفت.

دوبروفسکی بانگ زد و گفت: — دست به او نزنید! — و همدستان عبوس او دست از وی برداشتند و عقب کشیدند. دوبروفسکی رو به‌همسر رنگ‌پریده کنیاز کرد و گفت: — شما آزاد هستید!..

او در جواب گفت: - نه، حالا دیگر دیر است، عقد ازدواجم را بسته‌اند و همسر کنیاز ویرسکی شده‌ام.  
 دوپروفسکی از روی یأس فریادکنان گفت: - چه می‌گوئید؟ شما همسر او نیستید، مجبورتان کرده‌اند، هرگز نمی‌توانستید با چنین ازدواجی موافقت کنید...  
 زن با لحن متین و محکم اعتراض کرد و گفت: - من موافقت کرده و سوگند وفاداری یاد نموده‌ام. حالا دیگر کنیاز شوهر من است. دستور بدهید او را آزاد کنند و سرا با او بگذارند. من شما را فریب ندادم و تا آخرین لحظه منتظرتان بودم... اما حالا می‌گویم که دیر شده و ما را رها کنید و بحال خود بگذارید.  
 اما دوپروفسکی حرفهای او را نشنید، درد زخم و هیجان شدید روحی او را ناتوان ساخته و از پا انداخت. دم در کالسکه بزمین افتاد، راهزنان دورش را گرفتند و فقط توانست چند کلمه بزیردستان خود بگوید. او را روی اسب گذاشتند، دو نفر نگاهش داشتند، نفر سوم عنان اسب را بدست گرفت و همگی بدون اینکه چیزی بغارت ببرند و یا به انتقام سرکرده خود، خونی بریزند، کالسکه را میان راه، آدمها را دست‌بسته و اسبها را بحال خود گذاشتند و بطرفی راه افتاده و رفتند.

### فصل نوزدهم

در وسط جنگل انبوهی روی چمنزار باریکی خاکریز دفاعی مرکب از خندق و تپه ایجاد شده بود و پشت آنها چند کومه و دخمه بچشم می‌خورد.

بیرون محوطه عده کثیری که از روی پوشاک مختلف و اسلحه مشابه‌شان فوراً معلوم می‌شد که راهزن هستند، با سرهای برهنه کنار دیگی جمع شده و ناهار می‌خوردند. پاسدار روی تپه کنار توپ کوچکی چمباتمه زده و لباس خود را با مهارتی که نشان می‌داد خیاط زبردستی است، وصله می‌کرد و ضمناً مراقب اطراف و جوانب هم بود.  
 ملاقه چندین بار درمیان جمع راهزنان دست بدست شد، ولی در عین حال، سکوت عجیبی حکمفرما بود. آنها پس از صرف ناهار یکی یکی بلند شدند و شکر کردند، بعضی بسوی کومه راه افتادند و بعضی دیگر در جنگل متفرق شدند و یا بعادت روسها برای خواب مختصر بعد از ناهار دراز کشیدند.  
 پاسدار هم کارش را تمام کرد، خرت و پرت خود را تکان داد و از تماشای پینه و وصله لذت برد، آنگاه سوزن را به آستین خود زد، روی لوله توپ نشست و با صدای بلند بخواندن آواز قدیمی غم‌انگیز پرداخت:

مادرم ای جنگل سبزینه پوش  
 فکر من برهم مزن، منما خروش!

در این هنگام در یکی از کومه‌ها باز شد و پیره‌زنی که کلاه سفید زنانه بر سر و لباس تمیز سنگینی برتن داشت، ظاهر گردید و با عصبانیت گفت: «بس است، استپکا! ارباب خوابیده و تو سروصدا راه انداخته‌ای، شماها نه وجدان دارید و نه رحم و مروت». استپکا در پاسخ وی گفت: «ببخشید، یگورونا، خوب، دیگر سرو صدا نمی‌کنم. بگذار ارباب عزیز ما بخوابد و شفا یابد». پیره زن رفت و استپکا در امتداد خندق بقدم زدن پرداخت.

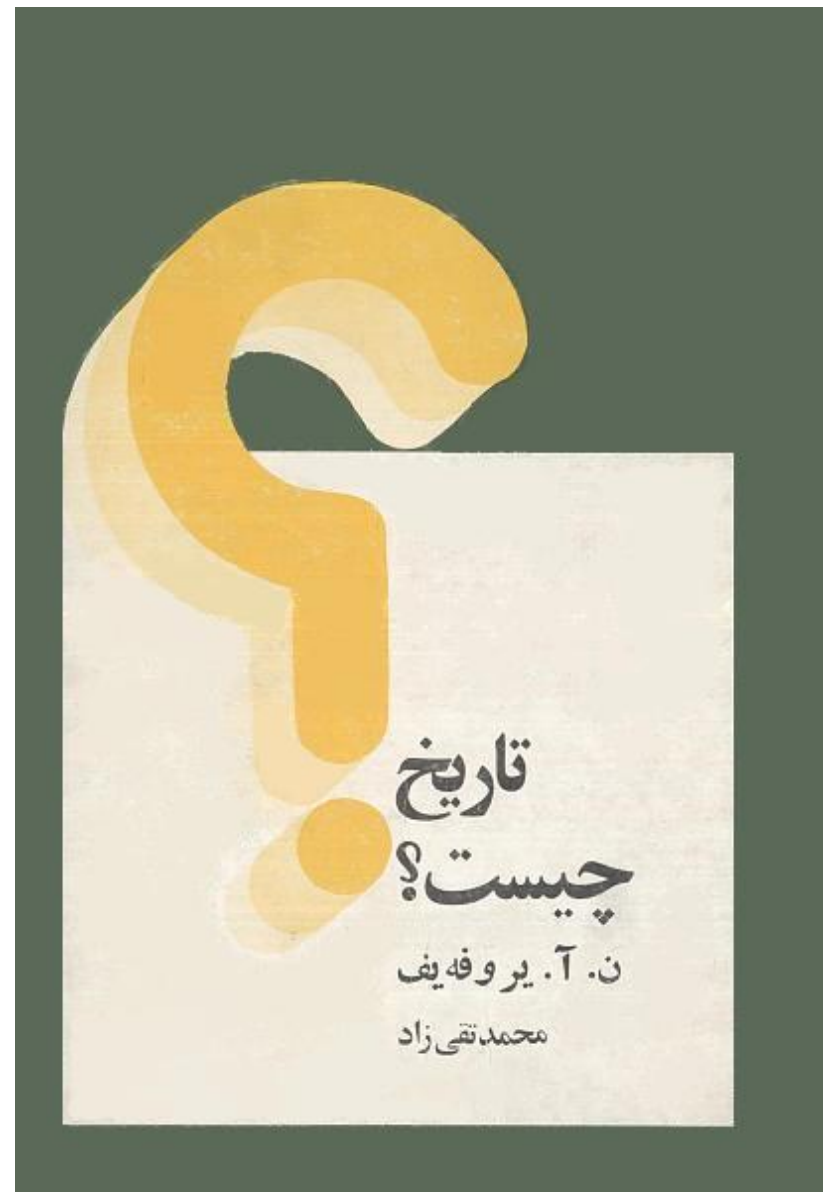
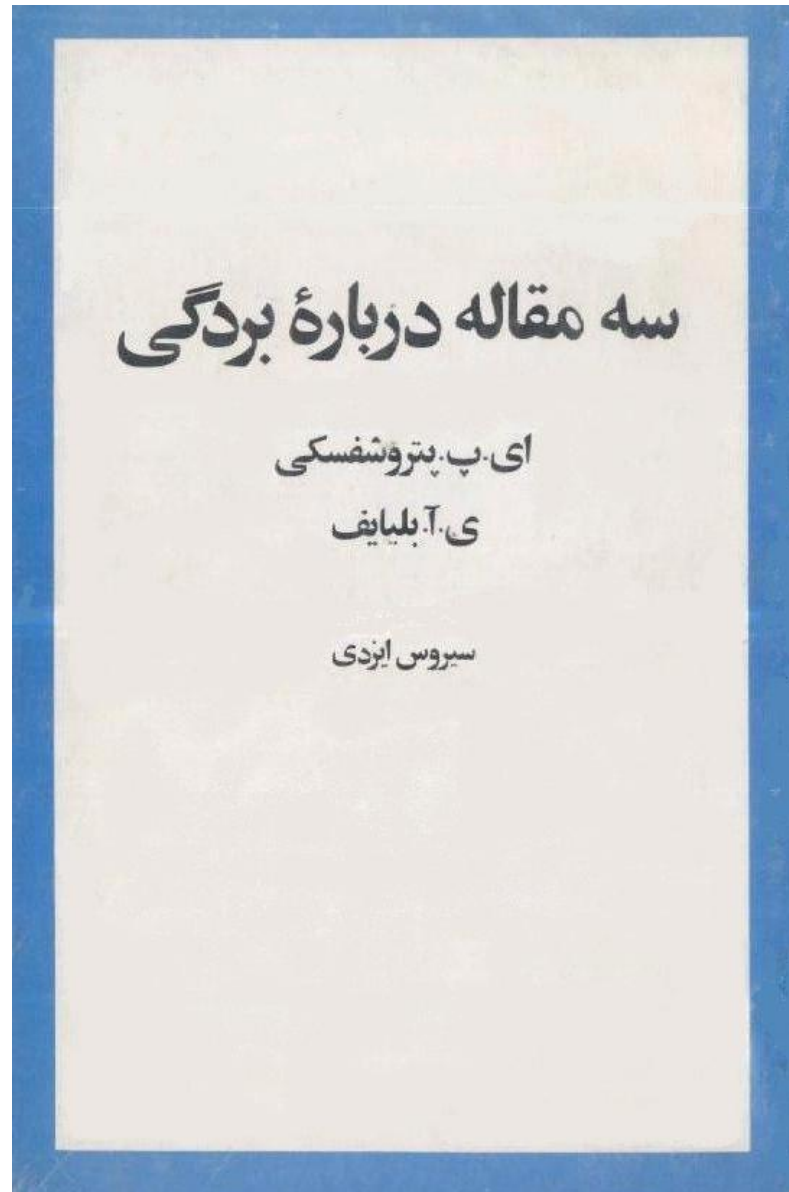
در کومه‌ای که پیره‌زن از آن بیرون آمده بود، دوبروفسکی زخمی، پشت دیوار روی تخت‌خواب سفری دراز کشیده بود. تپانچه‌های او جلویش روی میز کوچکی دیده می‌شد و شمشیر او بالای سرش از دیوار آویزان بود. سرتاسر کومه از قالیهای قیمتی مفروش شده و در گوشه آن میز آرایش زنانه که نقره‌ای بود و آئینه قدما باب توجه می‌کرد. دوبروفسکی کتابی در دست داشت، ولی چشمانش بسته بود. و پیره‌زن از پشت دیوار به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که او خواب است یا فقط فکر می‌کند.

ناگهان دوبروفسکی تکان خورد: در قلعه اعلان خطر شنید. استیکا سر خود را از پنجره داخل کومه کرد و فریاد برآورد: «قربان ولادیمیر آندریویچ! آدمهای ما آذیر می‌دهند، در جستجوی ما هستند». دوبروفسکی از تخت‌خواب پائین پرید، اسلحه بدست گرفت و از کومه خارج شد. راهزنان در بیرون جمع بودند و سروصدا بود؛ تا او را دیدند سکوت کردند. دوبروفسکی پرسید: «همه حاضرند؟» پاسخ دادند: «همه، جز پاسداران». دوبروفسکی فرمان داد که همه جاهای خود را بگیرند! و هر کدام از راهزنان جای معینی را اشغال کردند. در این هنگام سه پاسدار بسوی دروازه دویدند. دوبروفسکی به استقبال آنها رفت و پرسید: «چه خبر است؟» در جواب گفتند: «سربازان بجنگل آمده‌اند و دارند ما را محاصره می‌کنند». دوبروفسکی دستور داد دروازه را ببندند و خودش رفت به توپ سرکشی کند. از جنگل صداهایی بگوش می‌رسید و هر دم نزدیکتر می‌شدند؛ راهزنان سکوت کرده و منتظر بودند. ناگهان سه — چهار

سرباز ظاهر شدند و بیدرنگ برگشتند و با شلیک تفنگ رفقای خود را خیر کردند. دوبروفسکی گفت: «برای جنگ آماده باشید!» راهزنان همه‌های کردند و دوباره خاموش شدند. در همین موقع صدای گروه سربازان که داشتند نزدیک می‌شدند، شنیده شد و سلاحها در میان درختان برق زدند. در حدود صدوپنجاه سرباز از جنگل بیرون آمدند و در حالیکه داد می‌زدند، بسنگر راهزنان حمله کردند. دوبروفسکی فتیله توپ را آتش کرد و شلیک توپ با موفقیت صورت گرفت: سر یکی را بر باد داد و دو سرباز دیگر را زخمی ساخت. میان سربازان آشفتنگی ایجاد نمود، اما در این گیرودار افسری خود را جلو انداخت و سربازان بدنبال او بطرف خندق حمله کردند. راهزنان با تفنگ و تپانچه تیراندازی کردند و تبرها را بدست گرفتند، برای دفاع از تپه پیا خاستند. چند سرباز در حالیکه بیست تن از همکارهای زخمی خود را در خندق جا گذاشته بودند، بحال خزیده، بالا می‌رفتند. جنگ تن بتن آغاز شد. سربازان وقتی خود را به بالای تپه رساندند، راهزنان به عقب‌نشینی پرداختند، اما دوبروفسکی به افسر نزدیک شد و تپانچه خود را روی سینه او گذاشت و ماشه را کشید. افسر از پشت سر بزمین غلطید، چند سرباز او را روی دست گرفته و با عجله بداخل جنگل بردند. سائیرین که بدون فرمانده مانده بودند توقف نمودند. راهزنان جسارت پیدا کرده و با استفاده از این لحظه تردید و دودلی سربازان حمله کرده و آنها را متفرق ساختند و بخندق راندند. محاصره‌کنندگان فرار کردند و راهزنان فریادزنان به تعقیب آنان پرداختند. پیروزی حاصل شده بود. دوبروفسکی

به این امید که دشمن بکلی دچار اختلال و بی‌نظمی شده است، آدمهای خود را متوقف ساخت و دروازه قلعه را بست و دستور داد زخمیها را جمع‌آوری کنند، عده پاسداران را دوبرابر کرد و گفت هیچکس حق ندارد حتی برای مدت کوتاهی غیبت کند. رویدادهای اخیر جداً توجه حکومت را براهزنیهای جسورانه دوبروفسکی جلب نمود. درباره محل اقامت وی اطلاعاتی کسب شد و یک گروهان سرباز اعزام گردید تا هر طور شده، او را زنده یا مرده بگیرند. چند نفر از دسته او را گرفتند و از آنها اطلاع پیدا کرده بودند که دوبروفسکی دیگر میان راهزنان نیست. چند روز بعد از این جنگ، دوبروفسکی همه همکاران خود را جمع کرد و گفت که قصد دارد برای همیشه آنها را ترک کند و توصیه نمود که آنها هم شیوه زندگی خود را تغییر دهند. دوبروفسکی گفت: «شما بسرکردگی من ثروتمند شده‌اید و هرکدامتان با قیافه‌هایی که دارید، می‌توانید بدون ترس و دور از خطر، بولایات دوردست رفته و بقیه عمر خود را به آسودگی و با کار صادقانه در رفاه و نعمت سپری نمایید. اما شماها دغلکار و حقه‌بازید و لابد نمی‌خواهید این حرفه خود را ترک کنید». دوبروفسکی پس از این سخنرانی یکی از راهزنان را با خود گرفت و بقیه را ترک کرد و کسی ندانست که کج‌رفت. ابتدا صحت این اظهارات مورد تردید بود و با اطلاع از علاقه راهزنان بسردسته‌شان گمان می‌رفت که آنها برای نجات وی می‌کوشند. اما بعداً صحت این اظهارات ثابت شد. حملات خوفناک، آتش‌سوزی‌ها و غارتگری‌ها قطع شد. راه‌ها امن گردید. طبق اطلاعات دیگر دوبروفسکی بخارجه فرار کرده بود.

منتشر شد:



اجمالی  
از  
تحقیق ا. ح. آریان پور

درباره ی

# جامعه شناسی هنر

انجمن کتاب دانشجویان  
دانشکده هنرهای زیبا- دانشگاه تهران  
تهران، فرودین ۱۳۵۴  
نشر سوم

---



# زمینه جامعه شناسی



اقتباس ا. ح. آریان پور

## معرفی کتاب‌های منتشر شده توسط انتشارات حزب توده ایران

توجه: این فهرست تنها بخشی از کتاب‌های موجود حزب توده ایران را در بر می‌گیرد که برای تهیه علاقه‌مندان عرضه می‌شود. آن دسته از آثار که تعداد بسیار معدودی را در برمی‌گیرند، با عنوان "نایاب" مشخص شده‌اند.

برای تهیه این کتاب‌ها می‌توانید با آدرس زیر مکاتبه کنید:

Germany Postfach 100644, 10566 Berlin

### آثار و انتشارات جدید حزب توده ایران:

ردیف	عنوان کتاب	نویسنده
۰	کتاب شهیدان توده ای (جلد دوم)	
۱	مجموعه اسناد پنجمین کنگره حزب توده ایران- " کنگره ارانی"	
۲	ویژه نامه "دنیا" به مناسبت صدمین سال‌گرد تولد دکتر تقی ارانی	
۳	ابوالفضل بیهقی و جامعه غزنوی (اثر منتشر نشده)	احسان طبری
۴	انقلاب ناتمام: (اثر منتشر نشده)	حیدر مهرگان
۵	لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان	فریدریش انگلس
۶	درباره علل و پیامدهای فروپاشی حاکمیت سوسیالیستی در اتحاد شوروی و...	
۷	حزب توده ایران و جنبش کارگری	
۸	گزیده ای از آثار احسان طبری	احسان طبری
۹	حزب توده ایران و مارکسیسم - لنینیسم	
۱۰	همگام با پیکار دلیرانه زنان	
۱۱		

۱۲	با پچیچه پاییز (نثر شاعرانه در چهارده بند)	احسان طبری
۱۳	پا به پای دانشجویان در سنگرهای پیکار	
۱۴	اسناد چهارمین کنگره حزب توده ایران	
۱۵	تاملی بر کارنامه توده ای ستیز نشریه "راه توده"	
۱۶	مسایلی از فرهنگ و هنر و زبان	احسان طبری
۱۷	از میان ریگ‌ها و الماس‌ها (ترانه‌های خوابگونه)	احسان طبری
۱۸	ترانه های رزم و انقلاب (مجموعه سرودها)	

### آثار کلاسیک مارکسیسم – لنینیسم:

۱۹	سرمایه (کاپیتال): جلد اول	کارل مارکس
۲۰	سرمایه (کاپیتال): جلد دوم	کارل مارکس
۲۱	سرمایه (کاپیتال): جلد سوم	کارل مارکس
۲۲	دوره سه جلدی سرمایه (کاپیتال)	کارل مارکس
۲۳	لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان	فریدریش انگلس
۲۴	مانیفست حزب کمونیست (ترجمه جدید)	کارل مارکس- فریدریش انگلس
۲۵	درباره انقلاب اجتماعی	مارکس، انگلس و لنین
۲۶	آثار منتخب و. ای. لنین: جلد اول (قسمت اول)	و. ای. لنین
۲۷	آثار منتخب و. ای. لنین: جلد اول (قسمت دوم)	و. ای. لنین
۲۸	آثار منتخب و. ای. لنین: جلد دوم (قسمت اول)	و. ای. لنین
۲۹	آثار منتخب و. ای. لنین: جلد دوم (قسمت دوم)	و. ای. لنین
۳۰	دوره کامل آثار منتخب لنین: (چهار جلد)	و. ای. لنین
۳۱	امپریالیسم: بالاترین مرحله سرمایه‌داری	و. ای. لنین
۳۲	بیماری کودکی چپ‌گرایی در کمونیسم	و. ای. لنین
۳۳	هجدهم برومر لویی بناپارت	کارل مارکس
۳۴	چه باید کرد؟ مسایل حاد جنبش ما)	و. ای. لنین
۳۵	درباره حزب پرولتری طراز نوین	و. ای. لنین
۳۶	درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش	و. ای. لنین
۳۷	درباره همزیستی مسالمت آمیز	و. ای. لنین



۳۸	دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک	و. ای. لنین
۳۹	دولت و انقلاب: آموزش مارکسیسم درباره دولت و وظایف پرولتاریا در انقلاب	و. ای. لنین
۴۰	سه مقاله از لنین	و. ای. لنین
۴۱	کارل مارکس) زندگی‌نامه کوتاه با فشرده‌ای از مارکسیسم)	و. ای. لنین
۴۲	ماجراجویی انقلابی	و. ای. لنین
۴۳	زندگی و آموزش لنین	گ. اوبیچیکین
<b>آثاری از تئوری و پراتیک سوسیالیسم علمی:</b>		
۴۴	واژه نامه سیاسی- اجتماعی	امیر نیک‌آیین
۴۵	ماتریالیسم دیالکتیک	امیر نیک‌آیین
۴۶	ماتریالیسم تاریخی	امیر نیک‌آیین
۴۷	بنیاد آموزش انقلابی (درس‌نامه)	احسان طبری
۴۸	اصول فلسفه مارکسیسم	آفانسیف و
۴۹	مبانی سوسیالیسم علمی	
۵۰	مسایل معاصر آسیا و آفریقا	اولیانفسکسی
۵۱	انقلاب‌های رهایی بخش دوران معاصر	بروتنتس
۵۲	اقتصاد سیاسی) شیوه تولید سرمایه‌داری)	ف. م. جوانشیر
۵۳	دولت یعنی چه؟) الفبای معلومات اجتماعی و سیاسی)	گ. بلوف
۵۴	حزب یعنی چه؟) الفبای معلومات اجتماعی و سیاسی)	ی. بوگایف
۵۵	تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی	
۵۶	صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی (درس‌نامه)	
۵۷	تئوری و پراتیک سوسیالیسم علمی	آناتولی بوتنکو
۵۸	زمینه تاریخ فلسفه	ای. خیلیابچ
۵۹	سرنوشت سرمایه‌داری در خاور	ن. ا. سیمونیا
۶۰	لنین و پیشرفت اجتماعی	وادیم زاگلادین
۶۱	ارتش و دگرگونی‌های اجتماعی	یوگنی دولگوپولف
۶۲	سوسیالیسم: از رویا تا واقعیت	اوگین کوشنیکف و...
۶۳	انتقادی بر فلسفه تاریخ آرنولد توین بی	کامینسکی
۶۴	اقتصاد سیاسی: امپریالیسم (درس‌نامه)	گ. آ. کازلف

		احسان طبری	الفبای مبارزه	۶۵
		گس هال	قدرت ایدئولوژی	۶۶
نایاب		دکتر تقی ارانی	عرفان و اصول مادی	۶۷
<b>آثار مربوط به تاریخ و حیات حزب توده ایران:</b>				
			پیرامون برخی مسایل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ایران	۶۸
			بیاموزیم، تبلیغ کنیم و سازمان دهیم	۶۹
			بازهم مفتریان	۷۰
		ف. م. جوانشیر	چریک‌های فدایی خلق چه می‌گویند	۷۱
		تورج حیدری بیگوند	تئوری "تبلیغ مسلحانه" انحراف از مارکسیسم-لنینیسم	۷۲
			سالنامه توده	۷۳
			چهل و پنج سال پیکار خستگی ناپذیر در راه سازماندهی و رهایی دهقانان	۷۴
			چهل سال در سنگر مبارزه	۷۵
			چرا امپریالیسم و ارتجاع از حزب توده ایران وحشت دارد؟	۷۶
			توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی	۷۷
نایاب			تئوری‌های گمراهی و گمراهی‌های تئوریک	۷۸
			شهیدان توده‌ای	۷۹
		ف. م. جوانشیر	سیمای مردمی حزب توده ایران	۸۰
			ما و وازدگان سیاسی	۸۱
			آخرین دفاع خسرو روزبه در دادگاه ظامی	۸۲
		حیدر مهرگان	هنوز مشی چریکی جدا از توده	۸۳
			واژه‌نامه ویژه برنامه حزب توده ایران	۸۴
			مروری بر رویدادهای کارگری	۸۵
			طرح‌های پیش‌نهادی حزب توده ایران درباره دگرگونی و نوسازی جامعه ایران	۸۶
			اسناد و دیدگاه‌ها (حزب توده ایران از آغاز پیدایی تا انقلاب بهمن)	۸۷
			اسناد و اعلامیه‌های حزب توده ایران (در بجهوجه انقلاب)	۸۸
			اسناد هفدهمین پلنوم کمیته مرکزی حزب توده ایران	۸۹
			اسناد پلنوم هیده کمیته مرکزی حزب توده ایران	۹۰

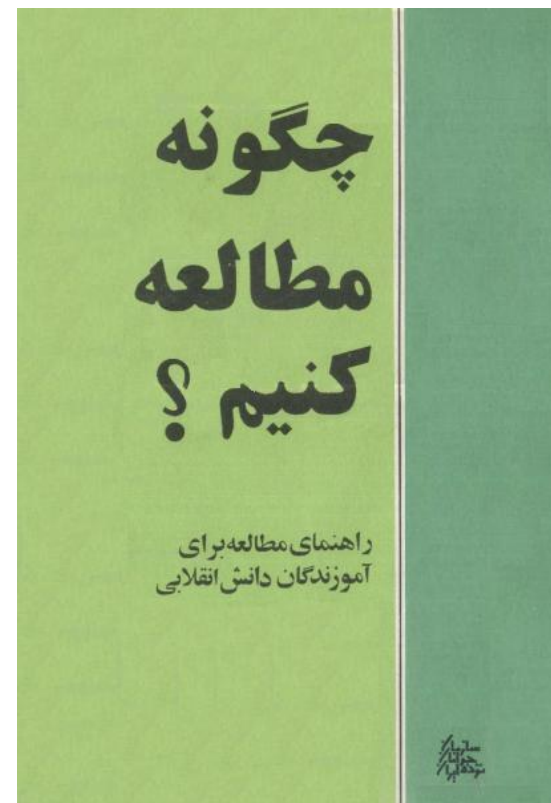
۹۱	اسناد کنفرانس ملی		
۹۲	مجموعه اسناد پنجمین کنگره حزب توده ایران- " کنگره ارانی"		
۹۳	اسناد چهارمین کنگره حزب توده ایران		
۹۴	اسناد سومین کنگره حزب توده ایران		

### کتاب‌های اقتصادی، اجتماعی، فلسفی و تاریخی:

۹۵	برخی بررسی‌ها درباره جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران	احسان طبری	
۹۶	فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران	احسان طبری	
۹۷	جامعه ایران در دوران رضا شاه	احسان طبری	
۹۸	آخرین دفاع دکتر تقی ارانی در دادگاه جنایی تهران	دکتر تقی ارانی	
۹۹	انقلاب اکتبر و ایران		
۱۰۰	جنبش‌رهایی بخش ترکمن‌های ایران	خ. آتایف	
۱۰۱	پیدایش و رشد جنبش کارگری و کمونیستی در ایران	عبدالحسین آگاهی	
۱۰۲	تاریخ نوین ایران	م. س. ایوانف	
۱۰۳	تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران	گریگوری بوندارفسکی	
۱۰۴	دوستان و دشمنان میهن انقلابی ما		
۱۰۵	سرنوشت انقلاب در گرو نظام اجتماعی و اقتصادی		
۱۰۶	نظری به سیر انقلاب در کشور ما	جعفر جاویدفر	
۱۰۷	تجربه ۲۸ مرداد	ف. م. جوانشیر	
۱۰۸	مطبوعات کمونیستی ایران در مهاجرت	سولماز رستم‌ووا - توحیدی	
۱۰۹	یک بررسی انتقادی از وضع کنونی اقتصاد ایران	حمید صفری	
۱۱۰	آشفستگی آموزشی در ایران	ه. ا. فروزان	
۱۱۱	نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران (دو جلد)	عبدالصمد کامبخش	
۱۱۲	اندیشه‌هایی درباره برخی مسایل انقلاب ایران	مصطفی مفیدی	
۱۱۳	بررسی مختصر احزاب بورژوازی ملی ایران در مقابله با جنبش کارگری...	رسول مهربان	
۱۱۴	گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران	رسول مهربان	
۱۱۵	روستاهای ایران در انتظار تحول	امیر نیک‌آیین	

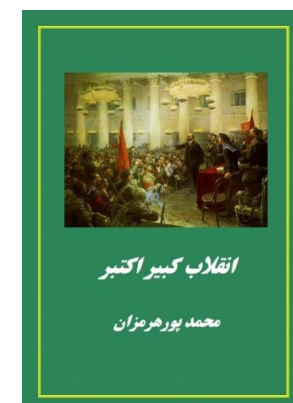
### کتاب‌های شعر، ادبیات و فرهنگ:

		احسان طبری	فرهاد چهارم) داستان تاریخی)	۱۱۶
		حیدر مهرگان	حماسه خسرو گلسرخی	۱۱۷
		عزیز نسین	مگر تو مملکت شما خر نیس!	۱۱۸
		ماکسیم گورکی	مادر	۱۱۹
		احسان طبری	"تاریخ یک بیداری" (منظومه‌ای به یادبود شهید دکتر تقی ارانی)	۱۲۰
		محمود دولت آبادی	آوسنه بابا سبحان	۱۲۱
		حیدر مهرگان	دیدار با آرش) بحثی در دیالکتیک منظومه "آرش کمانگیر"	۱۲۲
		جان رید	ده روزی که دنیا را لرزاند	۱۲۳
		ف. م. جوانشیر	حماسه داد) بحثی در محتوای سیاسی شاهنامه فردوسی)	۱۲۴
		نیکلای چرنیشفسکی	چه باید کرد؟	۱۲۵
		م. ا. به‌آذین	کاوه) نمایش‌نامه در پنج پرده)	۱۲۶
		م. ا. به‌آذین	مهمان این آقایان	۱۲۷
		لئونید برژنف	زندگی دوباره	۱۲۸
		اردشیر آوانسیان	یادداشت‌های زندان	۱۲۹
		چنگیز آیتماثف	روزی به درازای یک قرن	۱۳۰
		ر. اولیانفسکی	چهره‌هایی از جنبش راهایی بخش	۱۳۱
		زرتشت اعتمادزاده	از خواب تا بیداری	۱۳۲
		نیکلای آستروفسکی	چگونه فولاد آبدیده شد	۱۳۳
			نخستین کنگره نویسندگان ایران	۱۳۴
نایاب			فصل‌نامه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران (شماره‌های مختلف)	۱۳۵
<b>دوره‌های موجود از مطبوعات و نشریات توده‌ای:</b>				
			شماره‌های مختلف مجله "دنیا"	۱۳۶
			شماره‌های مختلف مجله "مسایل بین‌المللی"	۱۳۷
نایاب			نشریه "نوید" دوره کامل	۱۳۸
			دوره‌های سالانه "نامه مردم" ارگان مرکزی حزب توده ایران	۱۳۹



کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

## کتابخانه‌های دیگر:



### کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی

چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزبان

پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور

انقلابیگری خرده بورژوازی اثری ارزنده از موریس لیبسون

انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزبان

در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور

در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت

اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری

هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی

رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود

۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش

منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور

امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری

انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان

لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران

اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری

تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران

واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا

«مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد

هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان

درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری

صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر

تاریخ احزاب در ایران

انتقاد و انتقاد از خود

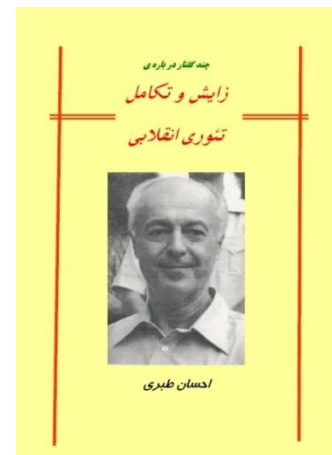
شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران

در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم

تاریخ نگاری فلسفه

حزب توده ایران و دکتر مصدق

مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

[/http://tabari.blogspot.com](http://tabari.blogspot.com)

آثار احسان طبری

- سطح امروزیین فلسفه
- قصه ی شغال شاه
- جستار هایی از تاریخ
- در باره سمیوتیک
- پنجابه
- منتخب مقالات
- در باره منطق عمل
- سفر جادو
- گزیده مقالات



- با پچچه های پاییز
- هورستیک
- درباره سیرننتیک
- جامعه شناسی
- تاریخ یک بیداری
- گنومات
- شکنجه و امید
- دهه نخستین
- فرهاد چهارم
- داستان و داستان نگاری
- چهره یک انسان انقلابی
- از میان ریگها و الماسها
- درس های پیکار
- سیر تکوین ماده و شعور
- رانده ستم و چهره خانه
- نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
- راهی از بیرون به دیار شب
- زایش و تکامل تئوری انقلابی

- مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
- آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
- تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
- فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
- مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
- برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
- سیستم و برخورد سیستمی
- جامعه ایران در دوران رضا شاه
- برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

#### **سخنرانی‌ها :**

- دیالک تیک
- بابی سندز
- ناکجا آباد
- کافکا

#### **برخی مقالات و اشعار احسان طبری:**

- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع‌گیری ضدامپریالیستی
- تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
- طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
- یاران، بهار تازه در راه است

درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)

جامعه آینده و جامعه بی آینده

بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران

هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا

هنر ، سیاست، تاریخ

آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!

سوگند دیگر

در باره ملت و مساله ملی

ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت ها و حاشیه ها

درباره ی ژانر «تعزیه»

مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران

فرد انقلابی در زندگی عادی

درباره ی تروتسکیسم

چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!

کودک اندر دیار سرمایه

چگونه بحث کنیم؟

محور مرکزی داوری درباره افراد و جمعیت ها

پیروزی خورشید

زندگی سیاسی و بی طرفی

لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضعگیری ضدامپریالیستی

زمان را گنج ها در آستین است

سخنی درباره ی شعر (فارسی)

شعری از پاتریس لومومبا نخست وزیر شهید کنگو

فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی

دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی

مارکسیسیم و شناخت آینده

مهر و مهرگان

ولادیمیر ایلیچ لنین

مذهب و ملت‌گرایی

میهن پرستی

زنده باد جمهوری منکی بر اراده مردم!

رژیم و مذهب

---

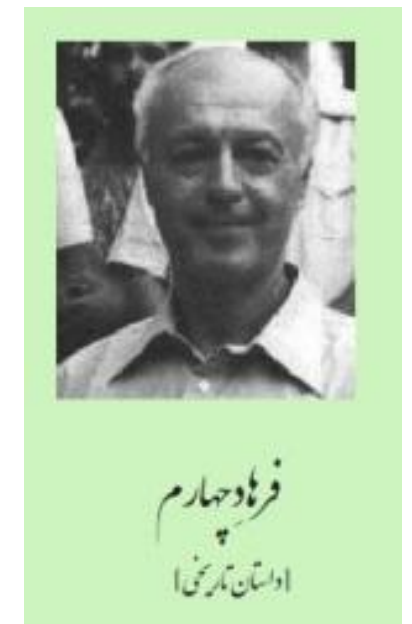
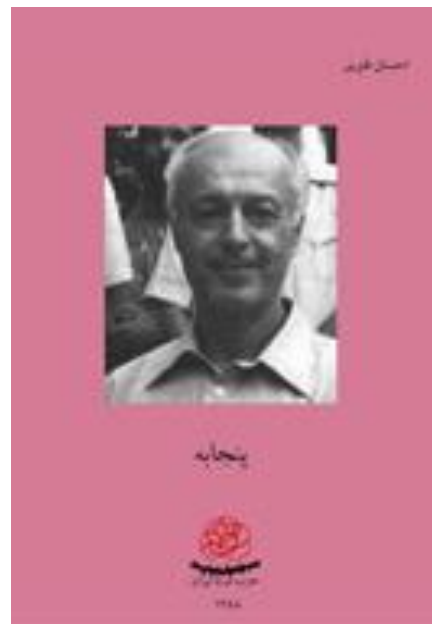
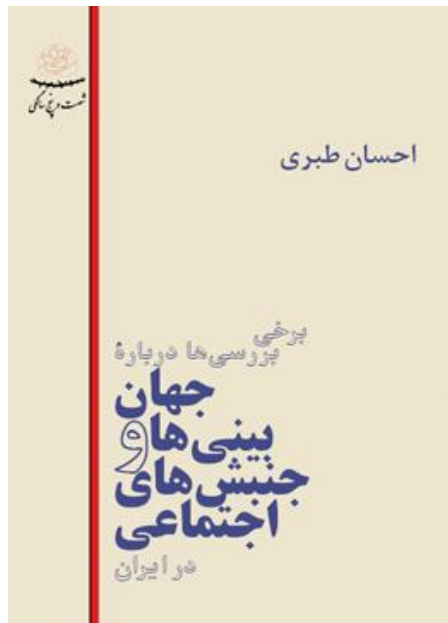
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری



از انتشارات حزب توده ایران

## (... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

